در قصاید ا

مراثی خامس آل عبا حضرت سید الشهدا علیه السلام
با مداد جناب جلالت مآب سپهسالار اعظم منظم گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

همی ای ساقی دور زمان — تا برآساید روان تشنگان
تا بکی ای محرم کوی حبیب — جان مشتاقان ز هجرت در شکیب
پرده داری پرده پوشی تا بچند — جان ما تا کی ز هجرت در گزند
سوخت جانم ز آتش سودای تو — جلوه کن تا جان دهم در پای تو
وقت مردن گشتی لی بر سرم — ز آن نسیم صد بار مرگ آید برم
تا بیابم دولت وصلت شها — دیده روشن بسازم از رویت مها
آفتابی بر من افکن سایه را — تا رسانم بر ملایک پایه را
آتش ار تابد با آهن او شود — از سیاهی هیچ نیکو شود
من نمیگویم که گوید مولوی — آن قوی بازو جهان پهلوی
هیچ آئینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوه پخته با کوره نشد

جهد کن تا بازیابی راه را — چشم نه تا فاش بینی چاه را
چون ازو گشتی بلندی زان نسبت — جستی از پستی و هان دوران استت
سر مپیچ از دوست گر زهرت دهد — جانت از سقم و الم ساقی رهد
گر بکیند از تو فرزند عزیز — اشک خونین از بصر بیجا مریز
می نبینی چون طفل آرد الم — بدهدش جلاب دارو با ستم
طفل از تلخی او گریان شود — مادر او از روی خندان شود
ما همه طفلان و درد او دوا — از چه باریم از بصر بر رخ سها
زهر خشمش را شمر تریاق جان — خواهدت سنجد بنار امتحان
قطره را خواهد رساند بر بحار — بی سبب پیشانی غفلت مخوار
می نبینی سنگ را تابش دهد — رفته رفته آینه رخشان کند
گر نه دی تخم افکنی در مرغزار — کی خوید از وی بیابی در بهار
تا نیابی درد هجر و التهاب — پیش چشمت بحر ناید سراب
سر بنه پیش قضا و شاد باش — سر ز شاگردی بر از استاد باش
پا بنه اندر حریم کوی دوست — قطره بنگر بنگری از آب جوست
شاه ما ظل است و ظل وی ام — او مراست و از نیک و بد کهیم

کیست آنکه چیست آن خورشید دین — پیشکار حق امیرالمؤمنین

ای امیر راستان راهی نما — شمس دینی بر سها نوری فزا

تو امین و محرم کوی حقی — عین ذاتی نور پاک مطلقی

گر نبودی بود تو بودی نبود — گر نه ذاتت بود موجودی نبود

نور تو با نور احمد شد قرین — همچنان آب و گلت با او عجین

کو لسان نعت ذات مصطفی — دور شد ره تا کجا منزل کجا

خواست یزدان جلوه آرد بر ملا — گشت ظاهر مصطفی و مرتضی

باطن از یک نور و در ظاهر دو تا — هیچ عالم نیستند از هم جدا

مصدرند ماسوای آثارشان — اصل و فرع دو جهان انوارشان

ای وصی مصطفی ای شیر حق — بردی از پیغمبران یکجا سبق

از تو دین مصطفی معمور گشت — هر دو عالم از رخت پرنور گشت

از خدا حاشا جدائی یا علی — آینه داور نمائی یا علی

مدغم اندر مهر تو خلد نعیم — مضمر اندر بغض تو نار جحیم

هر که شد جانباز کویت مرد گشت — شد قوی از این و آن مرد بگشت

هر که سرباز آمد اندر پای تو — گشت شاد از چهر مهرآرای تو

در ازل کردم غلامیت قبول — گر سرم خواهی نگردم ملول

جان پژمانم ز جودت شاد کن — جسم بیجان گشته را آباد کن

جلوه کن تا شوم فارغ ز غم — رسته گردم در جهان از بیش و کم

فقر و حشمت پیش من یکسان شود — رنج و سقم مرمرا آسان شود

تا ز ظلمت روی بر نور آورم — همچو مرغ از شاخه بر بالا پرم

مرغ روحم از قفس پران شود
آنچه در وهم تو ناید آن شود

هر که مهر مهی بسر دارد — نظر از هرچه هست بر دارد

چون حسین با هزار خنجر و تیر — در سر و سینه مختصر دارد

نشترش هرچه بیشتر بزنند — پای از شوق پیشتر دارد

چون جبینش ز روی فخر و جاه — پیش تیر بلا سپر دارد

میدود بر وصال کعبه نگار — بر حریر از شعف گذر دارد

تا نگشته یار و انصارش — چون عقاب بسته بال و پر دارد

غم ندارد ز صد جهان لشکر — خیل روباه شیر نر دارد

در ره قرب حق ز خنجر و تیر — حاش لله اگر خطر دارد

زهر تیر تشش چه می رسد بمذاق | تلخیش را به از شکر دارد
هر که در عشق شد چو اشتر مست | کوه دوشش نهند بر دارد
به نه از گریه مرهمش ای دوست | در تشش زخم کار کر دارد
هر که شد محو در لقای حبیب | کی ز خویش و ز خود خبر دارد
بگذرد از سر عیال و ولد | هر که معشوق در نظر دارد
هر که در کوی دوست شد جانباز | کی در تیغش فتد از سر دارد
شاد باش ای بدیع شیرازی | که ز عشق تو تشنه خبر دارد

جای اشک از دو دیده خون باری
بولایش قسم اثر دارد

سینه دارم پر ز جوش و خروش | از درونم دیگ دل آید بجوش
چون شد آن یاری که با ما دوست | کاینچنین یکباره عهد ما شکست
همچو مجنون از پی لیلی دوان | بحر و بر پوییم زو نبود نشان
روی او مهر جهان آراستی | این همه آثار از او برپاستی
ما چو خفاشیم در دید و نظر | واپسیم اندر تماشاگاه خور
هر که جسم از عیب و علت پاک کرد | نور مهر معنوی ادراک کرد

زر چو قلب آمد فرو ماند از رواج | پادشه نستاند او را بر خراج
هر عروسی کو کریه الوجه گشت | شد ز خجلت روی خواهنده بدشت
ای حبیب الخیر با تخت و با تاج | اعمیم در راه چشم نه سراج
مصدر کل است هستی جز او است | اوست مغز و ماسوا له پوست پوست
ذات پاکش آینه داور نماست | موج بحر آسری از دریا سواست
ای ز شبهه و شکل شاه بی همال | شد جمال تو ظهور ذو الجلال
اوست چرخ و ما به پشش و حباب | اوست بحر و ما تحیت و سراب
مانده در راهیم ای میر عرب | دستگیر افتاده کار از در تعب
زهر از پس تو شهد جان ماست | درد چون از دوست شد درمان ماست
بار عشقت در ازل کردم قبول | عاشق از شمشیر کی گردد ملول
چون سخن از عشق آمد در میان | یادم آمد از شهنشاه زمان
محرم حق پادشاه اولیا | عشق شاه تشنه کام کربلا
در ره عشق از سر اکبر گذشت | پای بالاتر نه از اصغر گذشت
بذل ها از عاشقان ممتاز گشت | جان فدای آنکه او از سر گذشت
هر که جان در بوته هجران گداخت | جسم و جان اما جگا پیر ساخت

همچو باران بسر بارید تیر — در شمار عشق بگرفتش حقیر

گشت چون ضرغام حق اندر نبرد — مشرکین بگذشتی از جان فرد فرد

میزد و میکشت وز هر سو هزار — رخ نهادندی پی پیش بر فرار

جبرئیلش آمد از رب جهان — گفتش ای سرخیل و شاه راستان

شد فراموشت مگر عهد الست — اینچنین بر قتل اعدا برده دست

بر رضای دوست کرد آنکه درنگ — در قضا تن داد و باز آمد ز جنگ

رخ سوی اهل حرم بشتافتی — شور محشر در میانشان یافتی

زینب آمد کاصغر از سوز عطش — ز التهاب افتاده در حسرت نعش

اشک حسرت ریخت از بحر عیون — گفت شه کانا الیه راجعون

برد اصغر را گفت ای شر کین — نیست عصیانی برین طفل حزین

گفت کافرای گروه کج شعار — کی نماید منع آب از شیرخوار

آب دادش بو الحتوف از تیر — منخسف شد مه بر مهر منیر

در گلویش تیر اعدا تا خلید — تا بسم جان بجانانش رسید

شرط عشق این است و راه عشق این — بس عجبها در این وادی ببین

شد نصیب عاشقان جام بلا — ختم شد بر شهسوار کربلا

گریه بجد

سر نپیچید از قضا و از محن — صد بلا بگرفت چون جان در بدن

ای خوش آن عاشق که معشوقش خداست — غیر عشق و عاشقی جمله هواست

عشق دندان محمد را شکست — عشق فرق مرتضی از تیغ خست

مجتبی از عشق شد دل ریز ریز — گشت یعقوب اندرین سودا عزیز

مست آمد شه چه در میدان عشق — گرد هفتاد و دو تن قربان عشق

عشق بازی کار مردان خداست — هرکه عشقش نیست از حلقه جداست

هرکه شور عشقش اندر سر فتاد
از همه چشمش سوی داور فتاد

چرا نبارم از دیده سیل غم بکنار — چرا نیارم در گلستان خروش هزار

چرا نکوشم در بندگی حضرت دوست — چرا نگویم از این چرخ کجرفتار

چو دهر عمر طلب دارم و هزار زبان — ز جور چرخ بگویم پس از هزار هزار

نماند ظلمی اندر ضمیر آن ظالم — نماند جوری در آستین آن غدار

بعمر هرچه بدل کینه داشت فاش نمود — بآل احمد مختار و حیدر کرار

ز حیله خواند بدشت بلا بمهمانی — بزرگ مظهر دادار سید الابرار

حکایت شه خونین کفن بدیع زمان — بکام همت تو ای تالسان پیاریان

بناگه نشست آن شه بلند اختر برفت در بر آتش کفر بی باور
بکان بکان ز یسار طلب نمود و بگفت چه کرده ام که بقتلم ببسته اید کمر
اگر حلال حرامی و یا حرام حلال ز من رسیده بدین یا که بدعتی دیگر
هزار بار حسین از من است و من ز حسین بگفته بر سر منبر جناب پیغمبر
نخوانده اید بهمانیم رسول بکتب کنید حرمت مهمان اگرچه شد کافر
نه نامه ها بمن از مکر و حیله بنوشتید بیا که جان بفدایت کنیم ای سرور
اگر بدین شما خون من شده است مباح گناه چیست بطفل رضیع من اصغر
دهید راه ازین ملک تا روم بفرنگ گذشتم از سر خون موالی و اکبر
جواب آمدش از آن گروه حق نشناس ترا محمد و شیر خداست جد و پدر
بیا به بیعت شاه زمان یزید درای وگرنه سینه و حنجر ببخش بر خنجر
ببین که چون شکم حوت آب مختلط هزار شکر ترا نیست بر فرات گذر
بآل و عترت تو قطره ز آن نرسد بجز داب اگر کائنات را یکسر

دوباره عزم حرم کرد شهسوار عرب
ز هر زبان بعطش زخمها فرود تعب

عجایب صنع خدائی یا حسین آینه داور نمائی یا حسین

هر دو عالم پرتوی از نور اوست آیت قل انمائی یا حسین
عالمیرا نام تو شادان کند با همه کس آشنائی یا حسین
همچو گنج مخفی ذات احد منجلی و در خفائی یا حسین
هر دو عالم ای جمال ذوالجلال مهر دا با فروضیائی یا حسین
مالک الملکی و نور لافتی کشته عشق خدائی یا حسین
از شجاعت مرتضائی در وغا از جلالت مصطفائی یا حسین
کعبه ما شد طواف مرقدت زمزم و کعبه نمائی یا حسین (صفائی)
جز تو نبود شافع یوم الحساب زانکه شاه کربلائی یا حسین
نور حقی حق بدلها انسب درد دل شاه و گدائی یا حسین
همچو جان پاک مستوری ز چشم ای تو جان جان کجائی یا حسین
نقره و زر سیم پاک ای نخبه هم طلا هم کیمیائی یا حسین
غالبی بر خلق عالم در جنگ وارث شیر خدائی یا حسین
در ازل کردی شهادت را قبول زان شهید بی نوائی یا حسین
تاج بخشی در صف یوم النشور از اثر ظل همائی یا حسین
در زمین و آسمان نامت بلند از خدا حاشا جدائی یا حسین

کشته عشقی و شافع بر گناه / جان گداز و دلگشائی یا حسین

جز تو نبود شافع جرم بدیع / شاه با فر و عطائی یا حسین

ابر رحمت را ببار اندر سرم / منبع جود و سخائی یا حسین

هر زمان عشقم زند آتش بجان / تا سپارم دل بسوی این و آن

عشق گوید در ره جانان بمیر / عقل گوید دیده از خوبان بگیر

هر زمان عشقم برای میزند / عقل با یوسم از ان ره میکند

عشق گوید در پی دل شو اسیر / عقل گوید طره زرینکان یاد گیر

عشق گوید بایدت جاه فراز / عقل گوید با لب نانی بساز

عقل گوید راه عشق آمد بلا / یاد کن از تشنه کام کربلا

بهر نظم دین پاک مصطفی / رفت با عترت بدشت کربلا

داشت شه همراه هفتاد و دو تن / جمله سرو او بدند دران انجمن

داشت فرزندی بشبهه مصطفی / کرد قربانیش در راه خدا

از جلالت چشمه گر از بود / ور شباهت احمد مختار بود

از شجاعت چون شهید کربلا / ور درایت چون عم خود مجتبی

پاره پاره

پاره پاره شد تنش در آن زمین / کشته شد در پیش چشم شاه دین

قاسم و عباس آن فخر جهان / هر دو را کشتند آن کافر دلان

شاه دین آنگاه کرد عزم قتال / کافرا زا گفت آن نیکو خصال

بدعتی دیدید از من در جهان / کاینچنین نگرفته اید از من امان

از چه بر قتلم کمر بستید تنگ / ره دهیدم میروم سمت فرنگ

یکعرب دانید همچون خود مرا / من نمیگویم امامم بر شما

در گذشتم من ز خون اقربا / می شوم شافع به پیش مرتضی

ناگهان بدبو الحتوفش در کمین / ناوک پران زدش اندر جبین

صد هزاران تیر بر جانش رسید / عاقبت شهد شهادت را چشید

اهل بیتش جمله کردندی اسیر / هر یکی در دست عدوان دستگیر

یا محمد شورش محشر ببین / قتلگاه و عترت حیدر ببین

کن سخن کوتاه عالم سوختی / زین بیان آتش بجان افروختی

گر بدیعی شرح عاشورا دهد / مثنوی هفتاد من کاغذ شود

عمامه از رسول چه بنهاد بر سرش / فریاد الفراق برآمد ز خواهرش

جامه

جانم فدای پیکر پاک مطهرش ‌ ‌ ‌ این کشته خون بهاست خداوند اکبرش

نالان و اشکبار دو چشم منورش ‌ ‌ ‌ محزون و خسته پیکر پاک مطهرش

یکسو غریق لجه خون دید اکبرش ‌ ‌ ‌ یکسو فتاده کشته نظر کرد اصغرش

که ناله زد ز قاسم در خاک خون غریق ‌ ‌ ‌ که ناله بر کشیده ز مرگ برادرش

رو بر جدال کرد و روان اشک از دو چشم ‌ ‌ ‌ ناگه سکینه آمد و بگرفت در برش

گفت ای پدر غریبم و دور از برم مشو ‌ ‌ ‌ شد زار و دست مکرمت آورد بر سرش

از بسکه عجز و ناله و فغان و لابه کرد ‌ ‌ ‌ بنمود خسته خاطر اندوه پرورش

دست از حرم کشیدن او شد روا بجا ‌ ‌ ‌ میرفت و بود سوی حرم روی انورش

هل من مبارز آمد و در کارزار شد
گویا بدشت شیر خدا آشکار شد

بیا دلا که بیاد آوریم گاه وداع ‌ ‌ ‌ از آن امام دو کونین سید الشهدا

پی وداع چه شد عذرخواه سرور دین ‌ ‌ ‌ فغان ز اهل حرم شد بعالم بالا

یکی دوید که من بیکسم مرو ز برم ‌ ‌ ‌ یکی دوید که من بی تو رو کنم بکجا

یکی ز گریه در انداخت در جهان افغان ‌ ‌ ‌ یکی ز ناله فکند در فلک غوغا

یکی بگفت که ما را تو بر که بسپاری ‌ ‌ ‌ یکی بگفت وطن میرو چون روم تنها

یکی ز درد

یکی ز درد اسیری چو رعد داشت خروش ‌ ‌ ‌ یکی فغان ز عطش کرد و التهاب هوا

ز بیکسی چه شه دین مکالمات شنید ‌ ‌ ‌ باستغاثه در آمد به پیش بار خدا

بگفت بار خدایا ببین بدست بلا ‌ ‌ ‌ چه میکنند با آل رسول قوم زنا

بگریه شد شه دین با زنان اهل حرم ‌ ‌ ‌ چنانکه نعره آنان شد بهفت سما

وداع اهل حرم کرد و رو بجنگ نهاد
غریو و غلغله در عرش از زمین افتاد

بر حربگاه چون شه دین آشکار شد ‌ ‌ ‌ افلاک از قرار و زمین بی مدار شد

خورشید منکسف شد و مه در محاق رفت ‌ ‌ ‌ آندم که دست جور شه آشکار شد

یاری طلب نمود کسش یاوری نکرد ‌ ‌ ‌ در راه یار داد سر و پیش یار شد

افتاد شور و غلغله بر ساکنان عرش ‌ ‌ ‌ از حرب مشرکین چه شه دین بکار شد

شد عرش در تزلزل و شد فرش بیقرار ‌ ‌ ‌ آندم ز خون شه چه زمین لاله زار شد

بر جن و انس شور قیامت شد آشکار ‌ ‌ ‌ بر پیکرش چه زخم فزون از هزار شد

در جنبش آمدند چو سیماب عرش و فرش ‌ ‌ ‌ آن لحظه کز سمند بخاکش قرار شد

از ضعف تیر و نیزه چه بر خاک سر نهاد ‌ ‌ ‌ خاکی و زار زمان سر او در کنار شد

واحسرتا ز جور فلک کز شهادتش ‌ ‌ ‌ نسل زنا ز بخت خود امیدوار شد

ظلمی که از تو ای فلک کج مدار شد
خاک مصیبتی بسر روزگار شد

کشته شد جن و انس ملک جمله در عزا
ظلم از تو تا بآل علی آشکار شد

خواندی تو از مدینه حسین را بکربلا
بس دل که تا بحشر ز تو داغدار شد

زینب ز تو بماتم و چشم ز رو بریزد
بیکس که زار گشت و که امیدوار شد

در فصل صیف دشت بلا از جفای تو
سطح زمین ز خون شهیدان بحار شد

از کشته ها بسکه روان گشت سیل خون
یکسر زمین ماریه چون نو بهار شد

در دشت کین ز خون جوانان هاشمی
هر جا که بود خار و خسی لاله زار شد

جهان بزلزله در انقلاب می بینم
جهانیان همه در پیچ و تاب می بینم

صدا ز هر جهت از خاص و عام میشنوم
فغان ز هر طرف از شیخ و شاب می بینم

علی غمین و محمد ملول و فاطمه زار
حسن بزاری و در اضطراب می بینم

غمین ملایک و کروبیان بشیون و شین
وحوش و طیر جهان را کباب می بینم

اگر چه واقعه رو داده دوستان در دهر
که خلق را همه چشم پر آب می بینم

حسین شهید و یزید پلید در شادی
بخت عدوش بسی کامیاب می بینم

تن حسین علی از سنان و خنجر و تیر
ز پشت اسب بروی تراب می بینم

زنان آل علی کرده رخ ز خون گلگون
ز شامیان همه را کف خضاب می بینم

سران آل علی دست کوفیان لعین
سر سنان چو مه و آفتاب می بینم

سر حسین علی را ببارگاه یزید
درون طشت ببزم شراب می بینم

بدیع و جمله شاعر زبان درین ماتم
ز گریه چشم جهان چون سحاب می بینم

در کربلا چه کین فلک بر علا رسید
تا زنده ایم زاری آن بما رسید

افغان ز شیخ و شاب در آفاق پهن گشت
آه از درون سینه بعرش علا رسید

یاران چه بشنوید و چه گویم چه ظلمها
بر آل بو تراب ز نسل زنا رسید

ظلمی که بر حسین علی شد بکربلا
از انبیا و خلق جهانی کرا رسید

اکبر شهید گشت و جگر پاره خلیل
حکمت چه بود تا ز برایش قضا رسید

هل من معین بگفت و فغان کرد عابدین
از یار آشنا سخن آشنا رسید

آب از برای طفل صغیرش طلب نمود
یا رب ببین که کار که بر التجا رسید

تیر از کمان حرمله آن کافر لعین
بر حلق ناز پرورش بر ملا رسید

تا که سنان و خنجر و تیر از مخالفان
بر پیکر شریف شه کربلا رسید

افتاد بر زمین و شد خاک بستر ش … یاران بران شهید چگویم چها رسید

زین گفته بدیعی حیدر ملول شد
شعر مصیبت تو مقبول رسول شد

عجب قیامت عظمی فلک نمود عیان … بدشت ماریه بر پادشاه تشنه لبان
فتاد زلزله اندر جهان ز آن زلزال … شدند اهل سماوات و قدسیان بفغان
بحار شد بتموج جبال در حرکت … برخسر ز زمین و بر زمان
خروش و غلغله ز اهل زمین شد بسما … سیاه روی شد از کف نیر تابان
ز آشیان برمیدند جمله وحش و طیور … فغان و ناله ز کروبیان بشد بجهان
… بخون غم بنشستند جمله پیر و جوان

فلک حسین علی را نکرد بدیع رنگین
بکرد ماه محرم بکربلا مهمان

غم بر غمم فزود جهان از چه در غم است … گفتم سروش غیب که ماه محرم است
هر جا که رو کنم بجهان شور محشری است … هر جا که بگذرم همه را درد و ماتم است
با چشم عقل گر بحقیقت نظر کنی … دانی ز اشک دیده بود هر کجا نم است
این اضطراب چیست که در جان ماسوا است … این انقلاب چیست که در خلق عالم است
زاری ساکنان سماوات شد بعرش … افغان اهل ارض بر افلاک اعظم است

یارب

یارب چه روی داده که سر دوده مجسم است … کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا شهید گشته حسین علی رنگین … کاهل زمین ز جن و بشر جمله در غم است
بر جای اشک گر ز بصر خون شود برون … بالله که در عزای شهنشاه دین کم است

ما را بروز حشر ز خود کامیاب کن
از دوستان بدیع زمان را حساب کن

ای چرخ غافلی که چه کردی بروزگار … ظلمت ز حد گذشته که شد آن گهم شمار
هر جا که مدبری است رسانی بعز و جاه … هر جا که مقبلی است ز تو گشته خوار و زار
شاهنشهی که خادم او بود جبرئیل … کردی ز باغ دهر گلش را اسیر و خوار
خواندیش از مدینه و از خانه خدای … افکندیش بحیله بوادی کارزار
شد ضیغم زمانه ز تو در کف پلنگ … شهباز را بچنگل گنجشک شد شکار
دادی بدشت ماریه بر وحش و طیر آب … بستی بروی آل علی آب خوشگوار
از آه اهل بیت علی نه فلک بتاب … وز خون کشتگان ز تو دشت بلا نگار
آن عترتی که مهر فلک و نشان بدند … کردی براه شام بجمازها سوار
از قتل شاه دین و زدرد و مفارقت … یک لحظه شان نبود نه آرام و قرار
کردی ز عندلیب زمانه گلی جدا … بستی بباغ دهر بگل ناله هزار

کارت همه خلاف وطریقت همه خطا / ظلمت همیشه پیشه و بیرحمیت شعار

آه از دمی که از پی حجت بقتلگاه / آمد میان معرکه سلطان دین پناه

از دور دیش چها که گذشتی بهمرهان / افغان رسید از حرم شه بر آسمان
اطفال او سر برهنه ز بیم مخالفان / در خار و خس فتاده سراسیمه و دوان
آتش فتاد جامه طفلی و میگریست / واندر پیش منافقی اندر کفش سنان
ناگه رسید و طفل بصد عجز و التماس / میخواست زو که راه مدینه دهد نشان
بگرفت و خواست گوشواره ز گوشش برون کشد / بر کوفت بر زمینش و بشکستش استخوان
زد نعره و رفت ز هوشش و بشد ز راه / سیماب وار لرزه در افتاد در جهان

شرح و بیان ماریه را چون کنم شمار / باقی است همچنان شود ار دفترم هزار

خرما و نان کجاست که سیری عیالشان / آنانکه بود دولت دنیا نوالشان
خوردند طعن نیزه و دیدند طعن خلق / آنانکه ازجلال نبودی همالشان
آن عترتی که جد بدشان صدر کاینات / واداشتند جمله بصف نعالشان
گشتند روبرو بگروه مخالفان / آنانکه آفتاب ندیدی جمالشان

یا چرخ کی رواست که گردند خوار و زار / قومی که بود جود و جلالت خصالشان
چون شاهباز داشتشان زیر بال خویش / شد کشته شاه دین و شکستند بالشان
بر خاک تیره خفت خرابه بزیر سر / آنانکه بود چرخ جلالت جلالشان

خود را شهید و عترت خود را اسیر خواست / راضی ز حق حسین و خدا از حسین رضاست

ای چرخ غافلی که چه کردی به بوتراب / از کینه تو خانه اسلام شد خراب
کاخ رسالتی که بدی رشک هشت خلد / از تیشه جفای تو یک لحظه شد خراب
آن خیمه که سر بفلک بر کشیده بود / شد سرنگون ز جور و جفای تو چون حباب
کردی تو بی حجاب رخی را بروز کار / با آنکه داشت از نخش شرم آفتاب
گرچه نداشت قوه نظارشان کسی / گویا نداشتند بسر معجر و حجاب
قومی که وارثند با نهار هر دو کون / فریادشان بچرخ رساندی ز التهاب
دادی تو در خرابه بی باهشان مکان / با آنکه شهر علم نبی را علی است باب
از ظلم تو یزید بر اس امام ناس / چوب ستم بدرج گهر سود با عتاب
آن ظلم دید دختر زهرا از آن میان / جاری ز دیده اشک بصر گرد چون سحاب
معدوم گشته بود جهان و جهانیان / داور بحشر گر نه نمیداشت آن عقاب

طالب دوست کیش راحت نا بسر است | زانکه در هر قدم از کوی بتان صد خطر است

بلبلی داشت گلی در بر و چون خوش پرپرد | ناله‌ها کرد و عشاق بسی با اثر است

گل بود اصغر و بلبل بود آن شاه شهید | که ز قتل گلش لجه خون از بصر است

وضع هر کس شنیدیم بصحرای بلا | از علی اصغر شه بیشترم خون جگر است

بر شهادت بفغان آمد و آبی طلبید | زانکه چشم کرم از هر پسری بر پدر است

دوست قربانی از او خواست ز اصغر بگذشت | تحفهٔ دوست گل تازه بسی خوبتر است

عاشق از مال و عیال و ولد و جان گذرد | عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است

تن بخنجر بدهد و طفل نهد در ره تیر | هر که از دوست خبر یافت خود بیخبر است

آنکه مشتاق لقای رخ جانان افتاد | کیشش اندیشه ز شمشیر همه بحر و بر است

بنگر از مرتبهٔ عشق حسین ابن علی | یکجهان تیر براو بارد و جانش سپر است

دید اصغر بگلو تیر و بخندید بباب | شجر باغ امامت از اینش ثمر است

هر که امروز بگرید بعزای شه دین
با بدیع است بفردا و بخلدش گذر است

بطرف باغ شنیدم ز بلبل سحری | ز سوز عشق جهانسوز را بلفظ دری

ای فر

که ای فریفتهٔ جاه و نعمت دنیا | بر آسمان نرسی تا که زحمتی نبری

تو مرغ عالم قدسی و قید در قفسی | بر آشیانهٔ اصلی گشای بال و پری

بباغ دهر نهالی ز نام نیک نشان | که تا بروز قیامت بماند که دهد ثمری

گذشت عمر گرانمایه تا بکی غفلت | بپاد سیم و زری یا بفکر سیمبری

بسای جبهه بخاک طریق اهل نظر | که کیمیا شود بحالت ز نگرست نظری

به تنگنای جبال از چه ماندهٔ در حبس | بپا ز زاد و ز زندان غم بکن سفری

بگوش جان بشنو این نصیحت از من پیر | زبان خواجه و شیخ است گر بگو نگری

براه سیل بنا و بپیش باد چراغ | نمی‌نهند بجز جاهلان ز خیره سری

بعذر توبه ز خجالت بدرگه معبود | بر آر دست تضرع ببار چشم تری

بحال شاه شهیدان بدیع گریه سزاست | سوای آن در عالم مجو در دگری

مصائبیکه بدید آن شه کونین | مطول است حدیثش بگیر مختصری

قدم فشرد و نپیچید سر ز تیغ بلا | براه دوست فدا کرد نوجوان پسری

بجلوه بود علی در جمال پیغمبر | ز ناطقه حسن و چهره نیز دگری

رسید تیغ بفرقش ولیک در معنی | شکافت فرق علی را دوباره بدگهری

ز التهاب شد از تاب و آب خواست ز باب | بجای آب روان بود اشکش از بصر مطری

بسال و ماه چو ابر دری بر از بدیع
که تا ز حرمتشان بالکه بهره بری

چون شهیدان بلا جام محبت خوردند
از بیابان بلا کوی سعادت بردند

یک بیک نوگل بستان علی پژمردند
سرو قدان و نهالان حسینی افسردند

نوبت قاسم و عباس و علی اکبر شد
شاه دین بیکس و بی مونس و بی یاور شد

پسر شیر خدا دشت بلا پای نهاد
لرزه از هیبتش اندر دل گردون افتاد

دست بر نیزه چو بگشاد لب مردی بگشاد
کرد آنگاه نظر بر عمر سعد زیاد

بحسب لب بگشاد و بنشش فرمود
اقتدار و عظم و حشمت و جاهش بنمود

گفت ای قوم اگر نیست نبی پیغمبر
دینش از آهن و فولاد نشد محکمتر

گر خدا گشت بخلق همه عالم سرور
حیدر و ابن نبی پاک مرا جد و پدر

اگر انکار کنید این ز مروت دوراست
هر که انکار کند پیش خدا مقهوراست

یک بیک جمله عرایض بسرم بشنوید
مهتر و بهتر عالم بجهان بسرشتید

تخم

تخم بدعهدی در مزرع کینه کشتید
ریسمان ستم و جور و ظلم رشتید

آخر کار بریدید ز من پیمان را
جمله دادید ز کف دین و دل ایمان را

در گذشتم ز سر خون شهیدان آنگه
تا نگردید بمحشر همه کان نامه سیاه

پیش داور کنم از جمله شفاعت ز گناه
گر حمیت بشما هست ببخشیدم راه

تا کنم با حرم و آل نبی رو بفرنگ
با شما هیچ ندارم سر دعوای و جنگ

در جوابش همه گفتند برو قصه مخوان
جز شهادت نبود هیچ نصیبت بجهان

نیست سودی ز برای تو مگر جمله زیان
این سخن بر شه لب تشنه نبی گشت گران

در غضب گشت و ز دل نعره حیدر بکشید
همچو بیدی تن اعدا ز نهیبش لرزید

حمله کرد و همی کشت و بینداخت فزون
جای اشک از بصر جمله بشد دجله خون

دشت کین گشت ز شمشیر شه دین جیحون
وه چه گویم بحرم شاه چه سان آمد چون

زینب از اهل حرم پیشتر آمد بر شاه
رفت از هوش چه بر خسرو دین کرد نگاه

گفت

گفت از سوز عطش اصغر ز رخت کشید ‌‌‌‌ یک دو روزیست که شیر از پستان نمکید

نعره بیصبر و از باب چو دارد شنید ‌‌‌‌ همچو ماهی بر مهد بخود در غلطید

بر سر دست گرفت اصغر در و برگفتار

گفت ایقوم بپسند کبار از صغار

گفت ایقوم مباح ست اگر خون پدر ‌‌‌‌ کی مباح آمده خون پسر آنگاه صغر

رفته از سوز عطش تاب و توانش ز جگر ‌‌‌‌ رحم خوبست اگر است بقلب کافر

حرمله داد بر او آب ولی از سر تیر

گوییا شمر بزد بر گلوی شه شمشیر

باز آمد بحرم کامده اصغر ز سفر ‌‌‌‌ خواب ناز است پسر بر سر دستان پدر

مهد او را لحد جای بدادند دگر ‌‌‌‌ کاینچنین خفته و آرام گرفته در بر

پیش چشم پدری هیچ پسر زار مباد

والهی در تب و پابسته و غمخوار مباد

باز آن شاه بدشت آمد و شمشیر کشید ‌‌‌‌ چون جرادی که شود منتشر اعدا بدرید

بر لب شط فرات آمد و بر آب رسید ‌‌‌‌ آب برداشت ولی قطره از آن نچشید

تیری آمد ز مخالف بلبش جای گرفت

شد برون از شط و دید لبش آب نگفت

یک عرب آمد و از فاطمه پیغام آورد ‌‌‌‌ بر لب خشک شهیدان ز جنان جام آورد

شرح دوریش ز آغاز بر انجام آورد ‌‌‌‌ قصه غصه آن محنت ایام آورد

کو مرا اصغر زار است قربان آمده است

بلبل خوش سخنم کو بفغان آمده است

رفت در قتلگه و گفت پیام آوردم ‌‌‌‌ از بر فاطمه ام شکر و سلام آوردم

اصغر و اکبر و عباس کلام آوردم ‌‌‌‌ خاصه بر قاسم آن ماه تمام آوردم

آخر اینجان عزیز از نظرت دور افتاد

از فراق تو بسکه فاطمه رنجور افتاد

باز در حرب شد و شیر خدا شد پیدا ‌‌‌‌ از یکی حمله بسی کشت هزار از اعدا

لشکر کفر ز رزمش همه گشتند ز پا ‌‌‌‌ شورش و غلغله از خاک بشد هفت سما

جبرئیلش بر آنگاه ز دادار آمد

سخن یار نکوکار بر یار آمد

گفت ای دوست چه شد عهد الستت با ما ‌‌‌‌ کاینچنین بسته کمر تنگ بقتل اعدا

شد نصیب تو شهادت چه بصحرای بلا — آه شیار بهمه امت تو بخشید خدا

دست از جنگ برآورد و زکف تیغ انداخت

لشکر کفر نه یکباره نشانه تاخت

خنجر و تیر و سنان بر تنش آمد ز نشا — از یکی تا بدو صد بود و هزار و پنجاه

همه را هیچ بکاشت بحق کرد نگاه — گفت لا حول و لا قوت الا بالله

سر تسلیم بینداخت بخاک ره دوست

پیش معشوق ز عاشق سر تسلیم نکوست

گشت بی طاقت و بر خاک فتاد از سر زین — گشت در کرب بلا جا بکه عرش برین

جبرئیلش ز حق آورد سلام و تحسین — هیچ زان زخم و جراحات نشد اندهگین

آنکه از خاک بلا بستر و بالینی ساخت

کرد رو بر حق و در کار خلایق پرداخت

گشت از خیمه برون جانب شه عبدالله — دید می آید و شه کرد بر او شد نگاه

بانگ زد زینب محزون بحق بار اله — باز دارش که شود کشته در این خیل سپاه

قتل عباس و علی اکبر از پا انداخت

گرچه ظاهر رسنانم سنان کار بساخت

نشنید از وی و خود را به بر شه انداخت — یک دو شمشیر ز بدکیشی شمرش بنواخت

هر دو دستش ببر چشم عمو پیش انداخت — عاقبت بار شمشیر و سنان کارش ساخت

در مناجات شد و شمر بنفرین انگاشت

دست آنگاه سوی حضرت داور برداشت

شمر بنشست بپا چکمه و در سینه او — مهلتی خواست کند تازه تجدید وضو

کرد بر جانب خلاق جهان آنکه رو — در ره دوست تخلف نشدم یکسر مو

یارب از جرم محبان بگذر در محشر

ور نبخشی بکه ملجا ببریم از داور

نه بست اهل خرد دل بعالم فانی — چه کرد جامه بر او کرد دامن افشانی

هوای روضه رضوان و نغمه مرغان — بر فته از سر دل مردکان زندانی

صلا زنند در آخر بعالم دگرت — چو از رحم بجهان خواندت بمهمانی

بهل غرور و تکبر زسر فرو نشی آر — که منفعل شوی از خجلت پشیمانی

مکن خراش دلی را اگرچه مور ره است — که شد ترحم و انصاف شرط انسانی

فرس ز پنج و بال سلاحداران گشت — هر آنکه پیشه خود ساخت رسم نادانی

گدائی در دولت سرای دوست علی — هزار مرتبه بهتر بود ز سلطانی

مخواه دولت دنیا و تاج اسکندر — برو بجوی ولای علی عمرانی

علی ولی خدا حاکم قضا و قدر — که داد رونق شرع و دین سبحانی

اگر ظهور نکردی علی ز کنج خفا — نماند هیچکس آثاری از مسلمانی

علی بجوی و علی گوی و بر علی رو آر — بهر قضیه که در روزگار در مانی

نه ممکن است و نه واجب ترا چو ذات است — بحق حق که بود عین ذات ربانی

فدای جان حسینش بود همه جانها — خرید جان جهان داد از کرم جانی

بهمین مرحله عاشق که سبط رسول — گذشت از سر جان در رضای یزدانی

فدای امت عاصی نمود فرزندش — همان که نور صورت محمد ثانی

چگویم آه از آن دم که بهر طفل رضیع — نخواست جرعه آبی ز نطفه رانی

سوی تیر سه پهلو بحلقوم لعین — ندید هیچ پدر زان در ره درمانی

بسوی حنجره تیرش صلا زدند بشوق — قدم نهاد بکوی بلا بمهمانی

بروز تجربه از کارزار روی سنان — ز خون جبهه سپر را نمود ریحانی

همان لعین دغا باز با خدنگ جفا — ز پور شاه شهیدان شکافت پیشانی

بدیع غصه این قصه سخت جانسوز است — بگریه کوش که راه نجات دریابی

نجات هر دو جهان از تو کشف پیغمبر — بود بگام حسین و ولایت حیدر

کسی ندید خدا را ولی چو پیدا شد — هر آنکه دید سراپای حیدر صفدر

بجواه بحر و بکشتی در او لنگر — خداست بحر و نبی زورق و علی لنگر

علی است احمد و احمد علی است در وحدت — ندیده به یکی پوست دو مغز اندر

بوقت مردن اگر کافری علی گوید — سلام و تهنیت آید بگاه داور

دلا بپار حکایت رسید الشهدا — بزرگ مظهر دادار خالق اکبر

نکردی از ره دوست جان و سر قربان — نیافتی اگر از بهر آب سوز جگر

نداشت هیچ مسلمان رهی بکوی حرم — نبود هیچ کسه کار را بجلد گذر

نکرده بود اگر سر فدای حضرت دوست — نداده بود بکشتن اگر علی اکبر

نبی سپرد بدوران علی ولی الله — نگفت هیچ زبان حمد خالق اکبر

نداده بود اگر حلق اصغر تر — نخواست عترت خود را اگر اسیر بدر

نگفته بود کسی لا اله الا الله — نگفت هیچ زبان نعت و شکر پیغمبر

نخواست کشته اگر ماه هاشمی عباس — ندید غسل قبر بخون عون و قاسم و جعفر

کجا رواج در اسلام بود دولت و دین — نه نام بود در محراب و مسجد و منبر

اگر نخواست سر خویش بر سنان سنان — وگر نبد سر خویشتن بطشت اندر
کجای نام محمد رسول حق گشتی — کجا تلاوت قرآن کسی نمودی از بر
نخوانده بود اگر سورها بفوق سنان — نگشته بود اگر بر درخت مهر انور
کجای عاصی می‌یافت حور در جنت — کجای مجرم میدید جامی از کوثر
نخواست گر سر خود را بدیر ترسایان — نگشته بود اگر کوی دوست راهبر
نبرد هیچکسی نام احمد مرسل — نگفت هیچکسی نعت حیدر صفدر
بیا که ما همه خونبار در غمش گردیم — فدای اصغر و یاران و اکبرش گردیم

روا است جان و سر اندر رهش فدا سازیم
ز رتبه بر ملکوت و بقدسیان نازیم

در روز ازل حکم شد از خالق اکبر — بر جمله رسولان و همه آل پیمبر
خلقی که ز کتم عدم آید بمعرصه — با بار که جمله در آیند بمحشر
آن گونه فدا گردد و گردد بقیامت — شافع بگناهان خلایق همه یکسر
آنکس که ز جا خواست حسین بن علی بود — بر گردن جان بگرفت فرمان کرو گر
پس خلقت افلاک شد و خلق جهانی — دوره همه آخر شد و شد دور پیمبر

بگذشت بسی سال و ز حق حکم رسید بس — در کرب بلا و ز حکم خالق اکبر
در کرب بلا شه چه رسید و بدیدی — لشکر بود از هر طرفی بیحد و بیمر
بگذشت پس آنگه و دستار محمد — شد از پی تحت شه دین جانب لشکر
گفتا بشناسید منم مظهر یزدان — فریاد برآورد بر آن قوم ستمگر
من آیت یزدانم و من حامل قرآن — من باعث ایجادم و من مظهر داور
پور محمد من و فرزند علیم — هستم بجهان اکنون من بر همه سرور
احکام منست آنچه خدا گفته بتنزیل — فرمان منست اکنون فرمان پیمبر
ارواح شما جمله همه هست بدستم — گر قابض ارواح شوم هست میسر
گفتند که افسانه بود آنچه تو گفتی — یا دست بده بیعت و یا سینه بخنجر
گفتا بهشت آنچه بخواهید دهم تان — گفتند بسینه بکند غافل باور
گفتا بدهیدم رهی ای قوم جفاکار — تا رو بفرنگ آرم یا کشور دیگر
گفتا بدهیدم ز وفا جرعه آبی — گفتند دهیم آب ولیک از دم خنجر
گفتا که هلاکست بی آبی طفلم — گفتند مجو آب و مکن قصه مکرر
چون دید موعظه نکند سود بدین — برگشت سوی خیمه بصد حالت مضطر
گشتند نالان ناله‌کنان جمله بدورش — چونانکه بود پروین برگرد خور اندر

کفتا بزبان اکنون هنگام اینست
بندی ز چپ و راست به بندید بجادر

اقدام سوی جنگ نمودند صحابه
با جعفر و با عون و حبیب ابن مظاهر

یک یک ز جهان شهد شهادت چشیدند
شد نوبه بعباس بعبدالله و اکبر

چون کشته شدندی شه دین شد در غم
نعش همه آورد ز میدان سوی خواهر

جز نعش شهیدان عباس وفادار
کورا بندی ممکن از اینسن در بر

آنگاه سکینه بر او آمد و گفتا
بابا ز عطش دل شده اندر بر من اخگر

شد جانب میدان و بر آن قوم بگفتا
نه غیرت و مردی ز عرب بوده آخر

مر اصغر از رم آرد عطش جرعه آبی
القوم ببخشید شما را به پیمبر

گفتند جهان جمله اگر آب بگیرد
یک قطره نگردد بتو امروز میسر

بر دست حسین بود علی اصغر او ناگه
تیری بگلویش زدی آن قوم ستمگر

فریاد بر آورد که ای خالق بیچون
بنگر تو ستمکاری این قوم جفاکار

آنگاه نبرد بالا سر بچه مردی
بگرفت بکف تیغ حسین بن حیدر

زد حمله بر آن لشکر و هی کشت و همی ریخت
گفتی که بجنگ آمده مر حیدر صفدر

هر حمله هزار و دو هزاری بزمین ریخت
برخواست فغان و جزع آنگاه ز لشکر

طومار صف لشکر کفار بپیچید
با یک تن تنها شه دین مظهر داور

آنگاه ز حق وحی بجبریل رسیدی
خود را برسان زود بر شاه غضنفر

از من برسانش تو سلامی و باکرام
کو عهد که کردی بگرفت ز خاطر

جبریل ز حق سوی حسین آمد و گفتا
قربان خداوند جهان خالق اکبر

افکند ز کف تیغ و زبان نهر شهادت
بگشودی و تن داد بر دشمن بخنجر

کردند تنش را همه آماجگه تیر
از زخم تنش گشت چو افلاک پر اختر

بیتاب شد از زخم و بخاک افتاد ز زین
شد عرش برین کوبی با خاک برابر

مه منکسف و مهر شد منخسف افتاد
هم غلغله در عرش جهت و چار عناصر

افتاد تزلزل بسماوات و بلاهوت
شد تیره جهان یکسره از شرق و خاور

زین واقعه گشتند بزاری و فغان
ور شست بلا حیدر کرار و پیمبر

این قصه جانسوز بدیعی که سرود
بالله که شفیع تو حسین است بمحشر

یارب بحسین شاه شهیدان دم آخر
از جرم من روسیه عاصی بگذر

در نعت جناب سید الشهدا علیه السلام

ای خوش آن عاشق که جان بدل دلبر کند
هر که وصل دوست خواهد ترک جان و سر کند

بجز تسلیم آورد درپیش و چو بدپیشی
عشق ذوق دیگر کرد حکم را اشکر کند

راه ننهد به چشم خود گر بر سرش ساید کلاه دوست
تخت سازد مهر و عرش افلاک را افسر کند

کو نی از صد جان مرا باید بود قربان دوست
تا نبخشی جان و سر ها را ز تو باور کند

مرد باید کز ره تن بپسندد و صد تیر بلا
سر به هجر از بلا و روی بر داور کند

رنج را راحت شمارد گر ز یار آید جفا
حیف باشد دوست روی از دوست بر دیگر کند

طوطیای چشم سازد خاک راه دوست را
تا ز بر چرخ عظیم و حکم بر اختر کند

همچو سلمان زهد ورزد وز ورع مقداد سان
از صفا عمار و خود در راستی بوذر کند

چون عمر غصب خلافت چو مردان طریق
خویشتن را در غلامی علی قنبر کند

راستی پیش آورد صدق و صفا و مردمی
نی چو بوجهل شقی خصمی به پیغمبر کند

هر که خواهد چون بدیعی مدح خوان کربیان
مدح سلطان شهیدان زینت دفتر کند

هر که گرید بر حسین با دوستی مرتضی
رتبت از غیر از هشت افلاک بالاتر کند

وانکه آرد بر زبان یا لیتنی کنت معک
خویش را قابل بفیض حضرت داور کند

چون شهید نینوا کو پر دلی و صنعی
تا نثار دوست ترک اصغر و اکبر کند

خصم را سیراب خواهد خویشتن از تشنه کام
پا نهد دشت بلا و روی بر خنجر کند

چون فلک سازد تن از تیر مخالف پر نجوم
همچو ماهی سر بر وریای پیاده ور کند

ترک جان و مال و فرزند و عیال و اقربا
چون شهید نینوا حاشا کس دیگر کند

خویش را

خویش را پروانه سان سوزان ببیند پیش شمع
دعوی این عاشقی فرزند پیغمبر کند

هر که خواهد حور و مقصورات و جنات النعیم
گریه بر سلطان دین و شافع محشر کند

چشمهٔ آب حیات از دیده جوید در بکاء
رخ پی آب حیات او چو اسکندر کند

شخص اول داور اعظم سپهسالار راد
سال و مه بر پا عزای شاه گردون فر کند

در رضای دوست سال و ماه در سر و علن
جود ها افزون که بر اولاد پیغمبر کند

گاه بدهد خلعت و گه اسب گاهی سیم و زر
راضی و خورسند از خود احمد و حیدر کند

روز و شب در صومعه با صد خضوع و با خشوع
بر دوام عمر تو کف بر سوی داور کند

ای ز اهل نعیم و ای کفر و به صندیق و دین
بالله داد از صدق مدح ساقی کوثر کند

سالها امید استم جزئی عطای قطع گشت
باید از این غم مطیعت خاک غم بر سر کند

بود پنجاه و بشد نصف و مرا هم گشت هیچ
حسن خدمت خادمان از حد افزون تر کند

گفتم اندر مطلع و بازم همی گویم اش
هر که وصل دوست خواهد ترک جان و سر کند

بذل کن عشرت فزائی در جهان با فر و بخت
تربیت تا در زمانه خسرو خاور کند

مختصری از قصاید جناب میرزا بدیع الزمان شیرازی

در توحید و نبوت و امامت

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا بچشم بصیرت تأملی فرما / ببین ز بهر چه گشتیم از عدم پیدا

ز بهر طاعت حق یا بجمع کردن مال / عبید خلق جهان یا مطیع جل علا

بگوی شکر قلیل و مور ز حرص کثیر / مکن قد الف را به پیش خلق دوتا

بگیر سلطنت اخروی بعین خوشی / بده ز دست برادر دو روزه دنیا

مخواه شادی و عزت مجوی ملک و مال / نداده اند بجز غم درین سپنج سرا

بهر قضیه و دردی که مبتلا گردی / صبور باش و بگو شکر حق بعین رضا

که شکر نعمت حق نعمت بیفزاید / وگر بکفر درآئی شوی قرین بلا

همانکه جان بتو بخشید روزیت بدهد / ز ماست سعی فزون اندرین عمل بیجا

نگویمت که بخسب و بگو بده روزی / زیادتی مطلب قدر وسع سعی نما

جهان نه جای تن آسائی است راحت و سور / براه مقصد اصلی شتاب از دنیا

جهان مثال رباطی است کاندر و رکب / شبی بخسبد و بیرون رود از و فردا

عجوزه ایست جهان کرده رخ چو ماه زمان / ز نقش و زینت آرایش جهان زیبا

مداد دست اطاعت برا و بجز نادان / نه بست دل بچنان روی مردم دانا

رضای حق طلبی کوش بر رضای علی / که قرب یزدان جوئی درین رضای خدا

خدیو مشرق و مغرب علی امام مبین / امیر یثرب و بطحا شهنشه دو سرا

تمام آیه فرقان ز روی اجلال جهان / بنعت او بود از انتها و از مبدا

نمود او سبب بود آسمان و زمین / وجود او سبب خلق آخر و اولی

بنعت پیرو او گفته حضرت سبحان / برو بخوان تو ز قرآن بیان گرمنا

هر آن نبات که مهرش قبول کرد و نکرد / ز شهد و تلخی گشته حنظل و خرما

بشر چگونه برا و نعت میتواند گفت / شهنشهی که خدایش بخواست بیهمتا

ز بعد نعت علی گوی مدح شاه عجم / خدیو عاقل و فرزانه خسرو والا

علاء دولت و ملت خدیو ناصر الدین / جهان پناه معظم سپهر مجد و علا

ز اقتدار و ز رای بلند و خلق جمیل / بپا نمودش اندر زمانه بد یکتا

ز عزم و حزمش گردیده شرع و دین محکم / هم از حسامش نظم زمانه شد زیبا

مدیح او بسرودم شبی واز سر چرخ / شنیدمی که یکی گفت مرحبا اهلا
گدا بعهد تو نبود بسایه گردی جود / اگر که هست یم و گنج و کان شده است گدا
جهان پناها در پیش خلق نیکویت / بهشت عدن بود همال همچو هبا
نهاده پیش تو خلق جهان سر تسلیم / بود رضای تو همین رضای بار خدا
ضیاء روی تو بر شیخ و شاب هست بهشت / کف کریم تو بر خاص و عام عقده گشا
ز جود و مردمی و حلم و دانش و ادراک / ز عقل و رای و مروت بدهر بی همتا
ولی و ظل خدا و شهنشه دوران / مجاهد ره حق افتخار ارض و سما
بساز کار رهی ای سپهر مجد و کرم / که تا بسازد کار تو داور یکتا
همیشه تا که بروید شقایق از نعمان / هماره تا بدمد زر و سیم از صحرا

رخ محب تو همواره چون شقایق باد / تن عدوی تو بادا قرین رنج و بلا

در مدح شهریار اعظم مالک الرقاب الامم ناصر الدین شاه جمجاه خلد الله ملکه

ای دلارا آدمی تو یا پری / گر چنین صورت دل از ما میبری
آن دهن یا حلقه انگشتر است / وان بدن یا پرنیان شوشتری

با توخواهم

با تو خواهم بود عمری روز و شب / بسکه شیرین لعل و نیکو منظری
جعد مویی سرخ رویی سیم تن / سرو قد شیرین کلام و دلبری
تو مرا یاری و جانی در بدن / دوری و چون جان بجسمم اندری
بسکه بنمودی رخ و بردی دلم / کردی آخر از وطن آواری
با حریفان در وصالی و بهجر / هستم و بر جانب من ننگری
پای در صحرا تو با ما خرام / تا خجل گردد ز تو کبک دری
کوچه تو مطبوع و دلکش تا که دل / برکنم از تو نهم بر دیگری
از جهان و هرچه دارد یافتم / نیست جز مدح شهنشاهم سری
شمس ملت ناصر الدین شاه راد / نیر مهر آسمان تخت و داوری
صدر ایوان نیر رخشنده‌ء / پشت یکران فخر صد اسکندری
صف شکن دریادل و جم رتبتی / برکش لشکر شکن ضیغم دری
حق ز شاهان جلالت بر فزود / زانکه در عالم رعیت پروری
گر بخوانم جاه تو فوق فلک / ننگ سنجم بارزان بالاتری
حامی شرع مبین احمدی / وارث دیهیم و تخت قیصری
گاه رحمت همچو ابر بهمنی / گاه سطوت همچو گرز آذری

بر

تا ببزمی آفتاب مجلسی — تا برزمی شهسوار لشکری

از شجاعت با غضنفر یکدلی — وز وزارت با ارسطو همبری

از جلالت غیرت صد خسروی — وز سخاوت آفتاب انوری

این نه من گویم همه کروبیان — گفته کز شاهان عالم بهتری

از ره تحقیق عقل و رای و هوش — هر فنون را در زمانه ماهری

هرچه خواهی کن بکیسی خسروا — برگزیده حق و یار حیدری

هفت اقلیم جهان زیر نگین — خواهی از فضل مهیمن قادری

قرنی از عمرم گذشته در جهان — نی مرا باشد سرا لی همسری

سرنگون شد گلیم ام از بو هن — نیستم زر تا بسازم دیگری

مدح شه بردم بر شاه عجم — گفت چون پور مهین سفیری

حاجتت را من برآرم زانکه تو — مادح شاهی و یار حیدری

گفت احمد با من است آن در بهشت
هر که بنوازد ز دنیا مضطری

حقیر تحفه ز من نزد دلبر اجان است — ولی گذشتن از رویشان نه آسان است

اگر مودت

اگر مودت دیرین نگه مذهب حبیب — ز من ارادت و پیمان هزار چند است

طریق مرحله عشق سهل پندارند — در او لیین قدمش در گذشتن از جان است

اگر بزورق دریای عشق بنشستی — در او هزار خطرها و بیم طوفان است

نبات پیش تو مر التحمر ز جلاب است — بهشت پیش رخ تو قید بند زندان است

شراب ناب مرا پیش تو در دهان زهر است — نسیم خلد مرا پیش تو سوز نیران است

ز سعدی آمدم این شعر نغز بس مطبوع — که در فصاحت و طبع بلند سحبان است

اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است — و گر تو درد دهی درد نیست درمان است

بخواه جان گرامی که از تو نیست دریغ — همیشه عاشق بیچاره سر بفرمان است

مجال راه ندارد بکوی دوست بدیع — چرا که گشته در آن سرزمین فراوان است

بکنج صومعه در سال و ماه و لیل و نهار — هماره ورد زبانش دعای سلطان است

عمید فخر کیان شاه دهر ناصر دین — که دوستدار بجان بر علی عمران است

اطاعتش همه واجب آمده چو نماز — که پادشاه جهان است و فریدان است

مدیح شه نشود ختم در دو صد دفتر — یک از هزار شمردن بقدر امکان است

بخوان نعمت شه وحش و طیر و دد میان — ز شرق و غرب همه سال و ماه مهمان است

هر آنکه خواست رضایش بعیش مقرون است — کسیکه جست خلافش قرین خذلان است

بعهد دولتش از سرکشی است دور چرخ پاره ‌‌ همان دو جوهر سلاسل دو مار پیچان است

موافقش همه ساله بوصل مقترن است ‌‌ مخالفش همه روزه بدرد و هجران است

کدا بعهد شش بود خبر این سه در دوران ‌‌ یکی یم است و یکی گنج و دیگری کان است

حکیم میر بدیع الزمان شیرازی ‌‌ بباغ سلطنتش بلبل خوش الحان است

بدهر وارث جد است و باوج سلطان ‌‌ همار عزت و قدرش حی سبحان است

روا است عزت و منصب بپایدار خسرو ‌‌ که روز و شب بزبانش دعای سلطان است

بروز رزم دو صد شیر زیر خفتان است ‌‌ بگاه جنگ دو صد رستم اسفندستان است

زعلم و حلم و تدابیر همچو بقراط است ‌‌ امین ملت دین عبد خاص یزدان است

بخلق یار خدا خاصه بر بدیع زمان ‌‌ همار در پی انعام و فکر احسان است

سوای مدح تو بر هر کسی ثنا گویم ‌‌ دروغ گفته ام و جمله محض بهتان است

نوید مکرمت شاد دارد م خاطر ‌‌ یکی طریقه شاهی بروزگاران است

جهان پناها در پیشگاه پارس ربیع ‌‌ همیشه سیل سرشکش روان بدامان است

خدایش یاور و احمد معین و حیدر دوست

چرا بخلق خدا شخص او نگهبان است

در نعت مولی الموالی حضرت امیر علیه السلام

آمد فصل بهار چه چه زن صد هزار ‌‌ ابر شد اشکبار در دمن و کوهسار

ریخت گهر بر زمین تا بدمد در زطین ‌‌ دشت شود رشک چین از اثر نوبهار

‌‌ در گل و در یاسمن گشت بهار آشکار

زاغ بکهسار شد مرغ بگلزار شد ‌‌ یار بر یار شد گشت در افغان هزار

خشک زمین از مطر مرجان آورد بر ‌‌ شد چمن از زیب و فر جنت پروردگار

بنگر در بوستان اسپرم و ضیمران ‌‌ و اندر سرو روان صنعت پروردگار

بلبل چه چه زنان صلصل خنده کنان ‌‌ از شعف گل دوان اندر در مرغزار

لعبت چین چو گل سیم بر و سنگدل ‌‌ خور زر حالشان مجمل طرف چمن صد هزار

ماه رخ و سیم بر در چمن و باغ و بر ‌‌ غنچه لب و خوش سیر سرو قد و گلعذار

رهزن پیر و جوان نرگس مکحول آن ‌‌ فتنه آخر زمان آرد شهری بزار

هرچه بارض و سما یافت شود ماسوا ‌‌ هست ز دست خدا مظهر پروردگار

خسرو دنیا و دین مفخر اهل یقین ‌‌ هادی دین مبین شاه مهین اقتدار

بازوی مردی گشاد رسم و طریقت نهاد ‌‌ رونق اسلام داد از دو سر ذوالفقار

داور دوران علی مظهر سر علی ‌‌ منبع احسان علی خسرو گردون وقار

کس نشناسد علی در دو جهان جز نبی ... گشت مرا منجلی نیک چو لیل از نهار
بعد سپاس خدا گویم اندر ملا ... مدح سپهر علا ناصر دین شهریار
یزدان را شه این حیدر را شه کهین ... حامی شرع حسن پیرو شست و چهار
خلقش باغ نعیم شخصش شاه کریم ... دستش ابر عمیم رویش باغ بهار
ارزه علم و هنر وارث جد و پدر ... خسره زمره بشر با خرد و هوشیار
بسکه نمودی صواب گشته ز تو کامیاب ... پیر و جوان شیخ و شاب زانکه گفت امیدوار
بنده رویت شدند بسته خویت شدند ... چاکر کویت شدند خلق یمین و یسار
مظهر حبل المتین شیر خدا را امین ... حامی دین حسین شاه جهین اقتدار
خسرو خورد و کبیر حارث میر و وزیر ... حامی شیخ و صغیر شاه صغار و کبار
ای ز محمد وصی کن نظری بر رهی ... مادح خود را بپای از غم دوران برار
جای صنم دلبری گشته انیم خری ... نیست مرا همسری دلبر و دلدار و یار
مردم از هجر زن ماه رخان سیم تن ... هر که ببینند من هست زنشان قرار
نیست مرا سیم و زر تا که درآید ببر ... هستم خونین جگر از غم و بعد نگار
دست و دولت بحر و کان کوی تو دارالامان ... ای بتو مردی عیان وی ببرت سیم خوار
تا که بهر نوبهار خواند بر گل هزار ... یارب بر هشت و چهار عمرش کن پایدار

ازغ

در غم و رنج و بلا در تب و درد و عنا

شخص سپهر علا یارب محفوظ دار

در ستایش شهنشاه دین پناه خلد الله ملکه

ای زلف بصید دل استعده بازی ... که عقرب جراره و که چنگل بازی
که مار صفت چنبری اندر رخ دلبر ... که سلسله گردن ارباب نیازی
که تیره شبی توام با مهر جمالش ... گر بر مه رویش به نشیب و به فرازی
چون بخت من ای زلف پریشانی و در هم ... بر صید دل از هر طرف اندر تک و تازی
افعی صفت ای زلف تو خوابیده بگنجی ... من محرم دلدارم و تو محرم رازی
ای زلف بر آن عارض گلنار نگارم ... که عقرب پیچانی و که مار درازی
خم گشته قدت بر رخ دلدار دلارام ... چون زاهد و در سجده بهنگام نمازی
مجنونی و هر روز شبانی بر لیلی ... محمودی و هر هفته و مه نزد ایازی
بر صفحه رخسار بگرد تو چو پرگار ... که در بر آن آتش رخساره چو گازی
زیبد که بر این جشن بر افلاک کنی ناز ... کن ناز تو اکنون که برازنده نازی
با صبح قرینی ز چه چون شام سیاهی ... در هجر نه از چه تو چون تار ترازی
ای دل تو بجو راه حقیقت ز مجازی ... تا چند دلا در طلب عشق مجازی

امروز بجز تو نبود سرکش و رهزن | در دولت شه ناصر دین خسرو غازی

در دشت بگردند بهم باز و کبوتر | در گله کند گرگ و غنم با هم بازی

در شش جهت و چار ارکان لرزه فتد | بگران چه تو در معرکه بر خصم بتازی

اسکندر و دارا برت از رتبه نشیند | تو از حشمت بر همه شاهان بفرازی

یک نیمه جهان گشت مسخر بکف تو | اکنون بعراقی و پی فتح حجازی

از زلف سخن رفت بدلخواه بگفتیم
اوصاف سر زلفش درین سینه نهفتیم

ای زلف سیه تا تو بر آن روی نگاری | که عنبر سارائی و که مشک تتاری

که عنبر بانی و گهی عود گهی مشک | که لادن بانی و گهی عود قماری

همسایه بدری تو و از اوج چو تیری | با ماه قرینی تو و مانند غباری

جولان کنی از بسکه بر آن عارض گلنار | ما نا بنظر هیچ یکی با زر شکاری

هستی تو چه بخت من سرگشته پریشان | زان روست که سرگشته و افتاده و خواری

ثعبانی از آن رو پی آزردن جانی | دزدی و پی غارت دل گوش و کناری

گویا که توئی سلسلهٔ حضرت داود | کز دست من عاشق مسکین بفراری

گاهی به تل آتشی ای زلف سمندر | گاهی تو چو شبرنگی و در جنب سواری

طرار جهان سوزی مکار سیه کار | سرگشته و آشفته چو عشاق فکاری

گفتم رهی ار هست در آن زلف بهم دل | دیدم که دو صد دل شده در هر سر تاری

هر فتنه و آشوب که در شهر هویداست | از تست که در راه مسلمانان خاری

از تو ببرم شکوه بر ناصر دین شاه | شاهی که بسیاره بود حکمش جاری

شاهان پی نخجیر گوزنند که صید | تو شیر دری در صف و هم شیر شکاری

در رزم ز بس کشته کنی پشته ز هر سوی | گوئی که در آن معرکه یک تن نه هزاری

از سیلک پیل افکن و از تیغ شرربار | هی خصم که بر مالک دوزخ بسپاری

آباد شد ایران چه تو گشتی شه عالم | ویران نشود ایران گر پاس نداری

شاهی که ز عدلش بچراگاه بگردند | گرگ و بره و رنگ بر شیر شکاری

تو شاه جهانی و بدیعی بدعایت | لب باز کند شاید او حضرت باری

یارب بحق احمد مختار و وصیش | گر جمله احرار خود او را بشماری

در تنبیه و مواعظ میگوید

بسی حسرتم آید از پارسائی | فراوان زرش مانده بود از جوانی

همه فکر و کوشش پی جمع کردن | نه فکر رحیلش بد از داد و انی

رسیدم بر او گفتمش در تبسم — مگر داده حق عمر تو جاودانی

نه گرگ اجل یک یک درربایند — نماند بگله بجز یک شبانی

ره پرخطر پیش و منزل نه پیدا — نترسی که از کاروان بازمانی

معمر توانند و حشی دو پی را — بسی یافتی دولت و کامرانی

نه در پی حلالش شدی نی حرامش — چو مسکین که در عمری اشد بجوانی

کنونت چه سستست دستی برآید — بده هرچه داری نه یک نیم نانی

گر از بهر فرزند و زن مال خواهی — حرامت بود عیش در زندگانی

همه روزه غمناک از بودن تو — پی مرگ هستشان شادمانی

پسر هم تواند چو تو داد ایزد — غم خود بخور ای پدر تا توانی

نهانی ببخشند مالت چه مردی — نه بهتر دهی آشکار از نهانی

منه بهر فرزند زر او خداده — که پیری بدل گردت بر جوانی

برادر نکویی کن ار هوشمندی — که اجر و مزد نکویی بدانی

مرانش اگر سائلی پیشت آید — خدا را بخشم آوری گر برانی

اگر مرد فرزانه و هوشمندی — نصیحت شنو از بدیع الزمانی

در توصیف خلعت پادشاه در افتخار نواب حسام السلطنه

آفتاب عالم آرا سر زند از کوهسار — یا حسام السلطنه پوشد قبای شهریار

نیر اعظم بود ظاهر بچرخ چارمین — یا خدیو ملک جم بگرفته بر کرسی قرار

آری آری آفتابست و خلایق انجمند — نور انجم کی بجا ماند چه شد مهر آشکار

از تن شاهست و جهان شد پر ز خلعت مشک — هست با خلعت گر صد کاروان اشک تتار

خلعت شه مهر و او نور است و مردم بوستان — تا بتابد مهر در بستان کی آید نوبهار

در مثل خلعت بود استبرق از باغ بهشت — کش براندام نبی یزدان نمودستی نثار

از ملک باشد ملک بریده گویا دوخته — حور بافش رشته و در جنت تو گویی پود و تار

عکسش ار افتد بشهر رخسار از ملک جم — چون بهشت داد گر بگردد عکسش ز نگار

دانی این بلقیس اشره گرد دور جسم پاک — خواست تا شهره او بر عالم نماید افتخار

خلعت شه آسمان او مهر و مردم کوکبند — پس وجود مهر گردون نیست عالم را مدار

بر تنت بادا مبارک خلعت شاهنشهی — عز و جاه و شوکتت بادا همیشه برقرار

یزدت راضی و شه خورسند و احمد شادکام — زانکه میخواهی رعیت از خود امیدوار

شهر جابلقا ز جابلسا شدستی ملک جم — سرکش فتان نباشد غیر چشم و زلف یار

سرکشی گر هست زلف دلبران مفتتن — رهزنی گر هست چشم شاهدان میگسار

با هم آرامند گرگ و گوسفند و رنگ و شیر — با هم آسایند چرخ و باز و کبک کوهسار

مضمر اندر آستینش مهر و کین از لطف و قهر
مهر او جنات عدن و قهر او سوزنده نار

گر بلطف آری نظر از سنگ بر خیزد گیاه
ور بقهر آری نظر از بحر بر خیزد بخار

هر کجا رو آوری فتح و ظفر گردد قرین
بر حسامت حق عطا کرده خواص ذوالفقار

این حسام است از حسام السلطنه یا اژدهاست
خصم را خواهد ببلعد در وغا چون سوسمار

گر نباشد اژدها پس از چه یک هامون عدو
در گریز از معجز موسی ستی فرعون وار

گر حسامت از نهنبی بر سر البرز کوه
برق سان یکسان نمودی کوه را با مرغزار

نعره گر زد گویا هفت دوزخ زد از او
خشک سازد بحر را گر زی بحر آرد گذار

آفرین زان پیلتن رخشت که از یک هی چو باد
گیرد از ملک عجم اندر شهر قسطنطین قرار

بر کشد چون شیحه بفزاید نشاط و زور سند
مستمع ز الحان موسیقار و افغان هزار

برق چه صخره شکن صحرا نورد و ضیغم اژ
عزم تک آهو و ضیغم شل و دو پا گذار

تیر داز صرصر گرو روز دغا هنگام دو
گاه جستن در هوا پرد چو مرغ از شاخسار

زعلا و سهم و جود و بذل هستی داورا
آفتاب و بحر و شیر و شد ابر نو بهار

در همالت این چهار آوردی عین خطا
مهر کی گو باشد و کی ابر شد گوهر نثار

آفتاب و بحر جنبت چون سها چون غدیر
شیر نر همچون گوزن و ابر تر همچون غبار

زین چکامه زسپدا از جودت به سیم و اولا
کانچه از محمود شد دیدار رقی در چند نار

باشد از رتبت مرا صد ارزنی کمتر غلام
مصطفی را من بلیل و یا دحم بر شهریار

داور پا سند در عهد تو پور مرتضی
گردد از اشعار بر شعر و نیشانار بره خوار

تا بروید لاله و نسرین از این خاک دژم
تا بتابد نیر اعظم از این گردون حصار

شاعران را زر ببخش و دشمنان را سر بکوب
بر سر بر و جاه و حشمت خویش بر بزی در روزگار

مقدمه صحرای کربلا از شافع روز جزا جناب سید الشهدا علیه السلام

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق نمود اول ولی افتاد مشکلها

ره عشق است کز هستی رهی ور عالم پستی
نمائی تا ز بر دستی در آن وادی پر غوغا

بر دو در سایه در رحمت تولا کن ز عشق
در او در زورق وحدت در این سیما بکن دریا

نشان از بی نشانی جو طریق کامرانی پو
بزن هو هو بگو گو که پری رویان سهی بالا

مجرد کن تن از هستی با علا درجه از پستی
بجو شیاری از هستی بر زیر گنبد مینا

ببین تا شافع محشر حسین ساقی کوثر
چه سان بنهاد پا اندر بزم خالق یکتا

بکوه طور موسی شد بدیک عشق یحیی شد
بفوق عرش عیسی شد قدم زد تا دنا او ادنی

در اول با قدم بر شد براه شام با سر شد
ز خر عشق آه و حشر شد دان دریای ناپیدا

بر او روح القدس نالان و زو سالار دین نالان
همه کروبیان بریان چه خواهد شد در آن صحرا

بکن شمع پروانه بگوی عشق مستانه — چو شهباز از پی دانه زپستی جست بربالا

صفوف انبیا یکسر ملایک در صف دیگر — زده جبریل حق شهپر هجوم آورده جا برجا

امیرالمؤمنین حیدر ستاده اندر آن محضر — بچشم خون فشان اندر روان از دیدگان دریا

بشه کردی نظر یزدان چه سان بین میکند قربان تن — فشردن پای مردی آن حضور حق بیهتا

بداد انصار و اعوانش پس آنگه قوت جانش — خرامان سوی میدانش نمودی اندران غوغا

زهیبات امیر اعظم رخش چون باحمد اکرم — زمنطق حیدر افهم زقد سرو سهی بالا

تعالی از جمال او تبارک از کمال او — چه رانم از خصال اعظم منتخب والا

چه قربان گرد اکبر از کف بگرفت اصغر را — مه و مهر منور را زچرخ آمد حب بر غبرا

بجنگ کوه پیکر شد بجنگ کفر حیدر شد — حضور حق داور شد در آن وادی شورا

پلنگ استاد و صف لشکر بگرد شرزه شیر اندر — هژبر آوا غضنفر فر کشیدی نعره در هیجا

تن جنگ آوران لرزان زسهم شاه و بیم جان — تو گویی مرده گر خفتان شدستی اجل از دنیا

دو گیتی گر بود لشکر زیکسو مظهر داور — وز آن آن دست حق برتر بود با تمکین تنها

نفر و شوکت و آیین سپهسالار یوم الدین — چو مهر عالم تمکین ضیا گستر در صحرا

سرودی باب من حیدر مرا جد است پیغمبر — رسول حضرت داور امین وحی کرمنا

امین حق سبحانم امام انس و جانم — ظهور دست یزدانم بخلق آخر و اولا

بفرمانم گیاه و یار امرم نه فلک پویا — پی حکمم ملک جویا گهی اسفل گهی اعلا

بحار از جود من زودی فلک زآه طپیدم دودی — زمین از بود من سودی شدم از پرده راز افشا

زلشکر بر شدی نعره فکندی از جگر زهره — بحوبت تشنه ایم ای شه چو مستسقی که بر دریا

باعلا بر شدی غوغا بموج اندر شدی دریا — تو گفتی شیر در هیجا کشیدی از جگر آوا

زضرب ذوالفقار آن زکشته پشته شد زآنان — یهود آسا شدی سوزان زبرق جلوه سینا

غریو و ناله زهر سو فزا شد در همه شیون — بجا نگذاشتی تمکین نشد گر جبرئیل آنجا

رسیدش وحی سلطانی که ای جان بخش مردانی — تو در کله نگهبانی چه شد آن عهد تو با ما

غضنفر خسرو دوران رحم کرد بر موران — نه گریان و نبی شادان فکندی تیغ را عمدا

زتیر و نیزه و خنجر تنش شد چرخ پر اختر — تعالی زان همایون فر تبارک زان قد و بالا

فری بر همت و جودش نه بر جودش که بر بودش — فدای ذات مسعودش چه دنیا و چه ما فیها

طباق ارض لرزان شد بر جسم انس و جان شد — بکوی دوست قربان شد چو اعظم خسرو والا

بجز ذات احد در غم برو گشتند در ماتم — بشر در عرصه عالم ملک در گنبد خضرا

نشد از آشیان مرغان بحار افتاد در طوفان — ملایک شد بر او گریان چنان از هجر و غم سکلا

سلام کرد کار آمد بعاشق صوت یار آمد — برون از انتظار آمد خجسته عاشق شیدا

رسیدش وحی از یزدان که ای قربانی جانان — تویی بر ما سوا سلطان بخلق آخر و اولا

درآ و رفر یزدانی بجو انوار سبحانی | بگیر آن راح ریحانی ز دست ساقی رعنا
ربودی گوی دولت را بحسنی تخت دولت را | بسر تاج شفاعت را اگر هشی مرحبا اهلا
الا ای سایهٔ یزدان توئی فرقان توئی برهان | توئی جان و توئی جانان توئی اعظم توئی والا
شها اصلی و مصباحی تو هم ریحان و هم راحی | بکنج نور مصباحی نجات از هنگ یا مولا
توئی دُر و توئی گوهر توئی بحر و توئی عرعر | توئی شکر توئی صغری توئی اسفل توئی اعلا
گهی ملول و گه علت گهی پستی گهی رفعت | توئی فقر و توئی دولت توئی جام توئی صهبا
توئی نور و توئی سایه توئی سود و توئی مایه | توئی اصل و توئی پایه توئی پنهان توئی پیدا
طباق نه فلک است نگین سلطنت شستت | دو عالم حلقه بر دستت عصا چون در کف موسی
وجودت مظهر ذو المن ولایت مخزن و مامن | بناسوت بدن مسکن به لاهوت بدی ماوا
شها انجمن احسان و عالم را توئی سلطان | بدیعی از غمم برهان بحق ذات بیهمتا
الها حق آن قربان پس از شش فرزانه جانان | بمن کن مرگ آسان بجان خواجه آقا
بحق احمد و حیدر کن در بر جسم غم خور | بجانم بخش در محشر ز فضل و همت والا

مکن شرمنده و خوارم مکن رسوا ببازارم
امید از فضل حق دارم ببخشد جرم من فردا

در شبیه و مواعظ و نصایح

بهل که هیچ نیاید بکار نادانی | هزار نکته بود در رموز انسانی
بهایم است و در اشکال بر شبیه بشر | ولیک با بشر است از فیض ربانی
تن از علایق نفس ای عزیز کن خالی | که تا محیط شوی بر بحار یزدانی
ره صواب بجو از طریقهٔ خذلان | که تا بدل شودت کهتری بسلطانی
ز حال کهتر اگر غفلتی بود در شاه | رواست گو رسد از سلطنت بدهقانی
چنانکه دهقان بر تخت سلطنت بنشست | بهشت جهل و بجست از طریق ربانی
هر آنکه چیره کسی را مقدم از خود خواست | مسلم است کند او بگله چوپانی
بدار پاس فروماندگان محشر را | که تا رسد بتو مر رفعت نگهبانی
ز نشاه که شود از تو شاد کام دلی | هزار بار به از راح روح ریحانی
بدست آر یکی خاتم از رضای عباد | که تا ز رنج بری گنج در سلیمانی
اگرچه پیر و بی‌سامانم و ولی شادم | که فیضهاست در این پیری و بی‌سامانی
رموز عشق نداند کسی و گر گویم | کنند یکسره تکفیرم از مسلمانی
بشیخ زاهد ظاهرپرست کارم نیست | که او مجاور عصیان بود به پنهانی
بسال سه و تسعین پس از هزار و دویست | بفارس بود سرورم آصف ثانی
امین ناصر دین شاه میرزا ابو یوسف | مطیع حکم خداوندگار سبحانی

ولای و مهر علیش نمیرود هرگز | ز لوح خاطر فرخنده‌ام که نقش بانی
همین نه آدمیان را صلا زند هر دم | بخوان خویش کند وحش و طیر مهمانی
من از نمود مشی اندر جهان مکنت و جاه | تعلقش نبود در زمانه فانی
ز طینتی است چو مقصود در اساسی عماک | ز حلم بوزر و بکر و به رسم سلمانی
چنان ز راه بصیرت بعمر گوشه نشیند | که در دو کون نیارد بجود همتانی
بعهد و عدل تو خر چشم مست میخواران | بملک نیست کسی تا کند گرانجانی
چه حاجت است بر خواجه کردن استنطاق | سپهر قدر را حال بدیع ارزانی
فتاده مهر بخاتم نشسته اندر پارس | مگر ز دست عنایت رسیدش ارزانی
مرا ز عالم لاهوت میرسد صفیر | مقیم کوی تو گشتم بیاد دربانی
ندانمت چه فرستم سوی لشکر شعر | حقیر تحفه بود جان نثار قربانی
اگر بدرد فرو ماندگان شوی درمان | مدار بیم که در روز حشر در بانی
امید هست مرا لقعه حسین آباد | چه میشود عمل خیر را شوی بانی
مجو تسامح و سهو رضای حیدر و آل | شود سراج رهت در شبان ظلمانی
هماره تا بهاران ز فیض رحمت حق | ز صحن باغ دمد لاله های نعمانی
هزار قرن بزی در جهان بدولت و جاه | بعمر خویش نبینی دمی پریشانی

در نعت

در نعت مولی الموالی حضرت امیرالمؤمنین ع وخاتمه باسم مبارک پادشاه

همواره بشرق و غرب عالم | واندر طبقات چرخ اعظم
یک نور ز کردگار بیچون | در دهر نبی شده و پسرعم
گشتند مر این مفخر انس | از خلقت اولین و خاتم
فرمان بر شان خدیو دنیا | پیغمبر شان بزرگ عالم
آن مظهر ذوالجلال سبحان | شاه دو سرا خدیو اعظم
بر شکل بشر بعرصه آمد | تا رم نکنند جنس آدم
در حیرتم این که بود و چون شد | که بود بچرخ و که بعالم
جبرئیل باستانش خادم | با جمله انبیای اکرم
آنرا که فضول اهل دنیا | بستند بکنه مدح او فم
روبه نشود مقابل شیر | عامی نزند دمی ز اعلم
بر نعت علی نمی‌نهم پای | بر مدحت شه نمیزنم دم
هان مدح خدیو ناصرالدین | بسرایم و هستم ارچه ابکم
شاهی که عطای بیکرانش | منسوخ نموده نام حاتم
تا پایه قدر شه بدانیم | بر چرخ نهم نهیم سلم

صد بحر سخا در دست مضمر | صد کوه حیا در دست مدغم
خاصیت دست راد تو اکنون | بر زخم درون ماست مرهم
در رزم ز قوت و ز قدرت | از هم بدرد و جود ضیغم
با عدل تو در چرا بگردند | گرگان دری و باز با هم
حق از تو رضا و خلق خشنود | دینار ز بسکه داده و درهم
شاهی که ز جود و مکرمت شد | در نزد خدا اجل و اکرم
عادل چو تو عالمی ندیده | از عهد تو تا زمان آدم
در دهر سخاوت و عدالت | در تست مبرهن و مسلم
در پارس ز بسکه جود کردی | گردیده بهشت ملک جم
سرتاسر ملک جم منظم | جز من همه خلق شاد و خرم
بردند بحیله از کفم زر | که اندک و کاهش و کم
اسباب جهان همه مهیاست | جز من که نمی شود فراهم
تا لاله بروید از گلستان | تا بروید از چمن سپرغم

همواره محب و دشمن تو
گردند قرین شادی و غم

ایضا

ایضا

بر فروردین ز دریا بار گوهر بر گرفت | دشت و کوه و راغ و باغ از آن گهر زیور گرفت
تا نثار بوستان کرد ابر در شاهوار | چون عروسان مصفا ره نو دیگر گرفت
از گیاه رنگ رنگ و لاله نسرین و گل | دشت و اشجار گلستان چون فلک اختر گرفت
بست بلبل در گلستان ناله در فصل خزان | باز بر یاد گل آمد ناله را از سر گرفت
از روش مشک و عبیر لادن انگیختی | تا برخ بستان گل و ریحان و سیسنبر گرفت
ریخت تا ابر بهاری دانه در مهد زمین | شد درختان حامله با دانه اندر بر گرفت
از نسیم نوروز ازو تاثیر هوا | هر یکی طفل شکوفه در بر و در سر گرفت
برازو پیرای شسته جامه شان در تن نهاد | بر سر از لعل و در و یاقوتشان افسر گرفت
کوهها و جویها و دشتها و باغها | سوری و مینا و سنبل لاله احمر گرفت
موسم گل وز باران گشته یعنی را ابل | گر شنیدی از کف سیمین بری ساغر گرفت
رنگ و آهو گوزن اندر بیابان و جبال | بستر و بالش پرند از لاله زیر سر گرفت
از کف شه ناصر الدین راه بر دزد و زاغ | چون بهشت [illegible]
تا علی اندر کمر بست حسام حیدری | ملک از پیری جوان بخشی خویش از سر گرفت
شد قوی دین نبی و شد تهی ملک از فساد | رسم و آیین نوی در دین پیغمبر گرفت

ایزدت

یزدت تا خواسته مدر جهان شاه زمان / دشمنانت را ز بیخ اندر جهان اخگر گرفت

شکر لله بسکه کردی جود و رافت در جهان / نام و صیت عدالت زین ملک تا خاور گرفت

پاس و سمت را چنان دیدم که اندر کوه و دشت / بچه گنجشک از شهباز بال و پر گرفت

تا بدیعی خواند مدحش بارها دیده خلق / هم بر تشریف و هم یکدامنی گوهر گرفت

من چرا محروم مانم از شهنشاه زمان / آنکه خوان نعمتش روی زمین یکسر گرفت

هر کرا راندی ز بر چترش بزیر خاک کرد / وانکه را خواندی ببر چون سپهر زیب و فر گرفت

هر کرا دادی ز احسان خلعتی یا منصبی / مرتبت را زین جهان برتر ز هفت اختر گرفت

این همه شیرین زبانی کز حدیثم میرسد / بهر نظم مدحتت این تیغ تازه داور گرفت

سیم یا بی سو یا بی سور یا بی جاودان / زانکه از تیغ تو نظم ملک زیب و فر گرفت

بسی جهد کردیم و سعی تمام / بیا یار آخر نکردید رام

نمودم رخ و زلف و خال سیاه / پی دانه مرغ دلم شد بدام

سر زلف مشکین و مهر رخش / مرا روز گردیده شام ظلام

ز بس کوچک و تنگ دارد دهان / ز تنگی نگنجد بکامش کلام

اگر قسم دل و دیده از دلبران / نبود آنچه یارم ز کف شد زمام

زبان بدیعی نه بشدی بکام / نبودی ذوالفقار علی در نیام

علاج غم و دوری هجر یار / ندیدم جز اندر بط و راح و جام

مدامم مدام ای بده ساقیا / که دنیا نگردید بر ما بکام

بده ساقیا باده تا گویمی / مدیح خدیو فلک احتشام

شه دادگر ناصرالدین که راد / جهاندار با عدل و با فر و نام

دو صد قرن این نیلگون چرخ پیر / سیاره چو او شاه کیوان غلام

ز دست کفایتش برای جمیل / گرفته بسی ملک و ملت قوام

ز عزم و ز حزمش بایران زمین / گرفته بسی روی گیتی نظام

در ایام و عهدش بر او پیر / ز دستش نباشد کسی تلخکام

ز فرمان شه هر که پیچیده سر / حسامش از او بر کشید انتقام

قضا و قدر شد بامرش مطیع / سماوات و سیارگانش غلام

ز کین فلک بر تنم زخمهاست / اگر جود شه بخشدش التیام

چه کم گردد از دولتت دو را / ز من شهره گردد در آفاق نام

الا تا بهاران برویند / الا تا بگیتی ببارد غمام

معادی تو در غم و درد و رنج
موالی شه خرم و شاد کام

ثنای هژبر ثعالب اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

آنکه از دوست خبر یافت ز خود بیخبر است
وانکه شد بیخبر از دوست نه ز اهل بصر است

بخط و خال نکویان ننهد عارف دل
عارف آنجا ننهد پا که در آنجا خطر است

آن حدیثم چه خوش آمد که سرودی سعدی
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است

جمعی از موی پریشان و من از پیچش موی
عارف پاک نظر را هم از این ره نظر است

آن گلی را بکف آریم که ماند جاوید
گل این باغ یک روز و شبی در گذر است

گل جاوید ولای علی عمران است
که چو دم مهرش اندر تن و بحر و بسر است

آن امیری که ز بودش دو جهان گشت پدید
خاک فرمان بر او زیر و فلک بر زبر است

شاهبازیست که در عالم لاهوتش جای
باشد و هر دو جهانش همه در زیر پر است

همه را روز و شبان ورد زبان مدح علی است
آنچه در فلک و ارض چه در بحر و بر است

آشنایش بکند یاد شهنشاهی دهر
مبتلایش ز خود و هستی خود بیخبر است

عاشقان را غم و محنت بود از هجر حبیب
غافلان را غم دینار پی سیم و زر است

مهر او هر که نورزید و نشد بنده او
پشت او بار نبیند از که بیچاره خر است

فتوی معنی عشق است که هر کس هیچ بهیچ
جان نثار ره جانان شد از حلقه در است

بغیر راه علی و پیرو او مهر مورز
اوست باقی و جهان فانی و در رهگذر است

بنده خاص علی ناصر دین شاه زمان
که سپهر ادب و کوه حیا و هنر است

پسر خاص علی باشد و محبوب خدا
که چو خورشید رخش تافته بر بام و بر است

دین و آیین نبی و ولی از وی محکم
کمترین بخشش او بدره و قنطار زر است

آن مهین شاه معظم که ز راه احسان
جود و لطف و نعمش با همه بیحد و مر است

آنکه یکبار رخش دید و نشد بنده او
میتوان گفت دلش ز آهن سخت و حجر است

هر که چون من نشود چاکر فرمان بر او
تو مخوان آدمی او را حطب بی ثمر است

تکیه بر دینی و بر دولت و جاهش نبود
داند این نکته که دنیای دنی در گذر است

او دا فکر رهی کن که بملک شیراز
نی مرا مونس و نی همدم و نی سیم و زر است

شیم از صدمه دوران شده از غصه چو نال
ای بدا حال کسی کاین همه غم در جگر است

آدم و جن و دد و وحش بشب آرامند
جز بدیعی که بشب تا سحر انجم شمر است

حق ترا خواسته در دهر شهنشاه و ولی
چاره کن زخم فلک در تن من کارگر است

دولت و عمر و بزرگی تو بادا جاوید
تا بر افلاک مر این گردش زرین سپر است

مرا در قید زر ود از پی — حکم او را قضا کند تمکین

ای مهین خسروی که چرخ رفیع — نا ورد هیچ قرآن چون تو قرین

نیست در زیر چرخ ناشدنت — نه که از روی شک ز راه یقین

خلق و حشمت بدشمن و احباب — روضهٔ خلد و شعلهٔ برزین

داورا تا ز دست بدیع زمان — نیست او چون فلک نجم مسکین

تا یکی از فراق یار ملول — باشد و بهر سیم و زر غمگین

تا جهان است احمد و حیدر — آن یکی یار و دیگریست معین

جاودان خواستم ز حق عمرش
آمد از عرش ناله آمین

در نعت خلاصهٔ موجودات حضرت ختمی مآب و حضرت امیر ع و در حکمت و تنبیه است

الا ای آنکه خواهی عز و جاه و شوکت والا — بجز خون جگر خوردن ندارد حاصلی دنیا

جمال یار اگر خواهی ز بینی کرده رخ پنهان — وصال دوست گر جوئی ز مردم گشته ناپیدا

ز علم صرف و نحوش حاصلی نبود بجز نخوت — ز عشق مه رخانش هیچ حاصل نیست جز سودا

اگر بر شاه زمان گردی نیابی هیچ جز حسرت — وگر درویش ره گردی نبینی جز دل شیدا

اگر مرد و میخواهی بهر کشور بود بهر — وگر مسعود میجوئی وجود او بود عنقا

ورت ذلت دهد دنیا برو تن بر قضا در ده — ورت عزت دهد کیسی مکن تکیه بر او حاشا

تماشائی هست در دنیا نه در عقبی نه در دانش — نه بودستی بکس با یکقرار این گنبد خضرا

لوای عیش برپا کن صلای خرمی در ده — که تا در گوش تو آید زیارت صوت کرمنا

سر تسلیم پیش آور ز ساقی هرچه پیش آید — اگر زهر است وگر شربت در فرمانبرش حلوا

غرض از زهر و تلخی کار دشوار است در دنیا — که آید بر تو از داد از داور حی بیهمتا

سرائی کرده لیل و نهار و سال و ماه ما — نه بد هندت اگر حنظل بکاری در عوض خرما

بگیر از دست ساقی هرچه بخشد بر تو ای سالک — اگر درد است و هدیا ار سر خم باده حمرا

مشو مغرور سند از صافش مشو غمگین تو از دردش — که این زایل کند غم را و آن باطل کند سودا

سهل کار جهان و عز و جاه و دولت دوران — بزن دست توسل بر ولای حضرت مولا

امیر دین و عقبی خدیو کل ما فیها — امام دین که در وصفش بود فرقان سراپا

مجرد کن تن از هستی که تا بی پرده دریابی — جمال مظهر حق آن علی عالی اعلا

امیر المؤمنین حیدر خدیو مشرق و مغرب — که در فرمان خداش بود نه گنبد بالا

مرکب گر شود انهار و اشجار جهان اقلام — ملایک کاتبان وصفش و شوان کنند انشا

شکوه و حشمت و جاه و جلال خسروی دارا — خدا از قاب قوسین برد بالاتر از او ادنی

بزن دست توسل بر ولایش تا که دریابی — بدنیا عزت و جاه و بعقبی جنت الماوی

بجو مهرش بگو نعتش بخوان وصفش برو بر رو — که تا خاک سم اسبت ببوسد قیصر و دارا

سپهسالار یوم الدین خدیو جمله ماء و طین — درنده کوه تن نیستی خداوند جهان پیما

زحکمش موم شد آهن ز فرمانش عصا ثعبان — حدید از دست داود و عصا اندر کف موسی

ظهور حضرت داور خدیو تخت و تاج و فر — خداوند جهان پرور ز بودش ما سوا پیدا

زحکمش ابر بارنده جهان از او ثبت پاینده — بجبرئیل او نماینده امیر یثرب و بطحا

امین حضرت داور وصی احمد و حیدر — خدیو ماء و طین یکسر جهاندار و جهان پیما

مهین خاقان بحر و بر معظم ناصر الدین شه — بلندی یافت از جاهش مراین نه گنبد والا

سموم قهرش از دریا برآرد آتش سوزان — نسیم لطفش از خارا برآرد گوهر رخشا

بهنگام وغا درنده ریح اژدها شکلش — بجان دشمنان سوزنده آذر گشت در صحرا

فری بر صاعقه جولان سمند باد پیمایت — که یک لحظه بپیماید دو صد فرسنگ در دعوا

بگرد پشتی از صرصر چه از جاهش برا بکری — بگو بد پشت گاو ارض چون خواهی ستید یکجا

قوی سم خورد مو و یوزجه مر آهنین پیکر — صبا تک بادپی خاراشکن ضیغم دل و برنا

بکوه و دشت همچون شیر بهر جستن عدوان — ز اسفل در جهد اسفل ز اسفل در پرد بالا

جهاندارا خداوندا شهنشاها بعید رای — بده اندر میان همگنانش مرتبت والا

بود دشمناه ل افزون که از خشم عزم رای (نسخه بدل: گرده) — نشد خاک طریق شه بچشم من ضیا افزا

بود و سالی دو بل افزون

بسی

شهی بر صله شعری بخشیدی بسی گوهر — منم مهر دو صد حسان ستاینده فخر صد دارا

زعدل و جود تو اکنون رواج شرع و دین محکم — اساس عدل نوشروان زعدل و رای تو برپا

ثنا و مدح شه خوانند هر اقصا و هر کشور — بزرگ و کوچک و پیر و جوان و بنده و مولا

چه کم از دولت گردد که از جود کف رادت — بگرد فر و جاه من چنان سیاره کان لالا

چکامه با غزل گوئی نشد یکشخص را ممکن — مسلم شد مرا هر دو شدم در دهر بی همتا

شود فانی جهان دون رود ارواح از ابدان — ز بعد ما بسی آید بگلشن سنبل و مینا

سراین دنیا بود زورق که ساکن شد بیه بردار — بکش بر ساحلی خود را به بیم غرقه در دریا

الا تا در سما رخشنده باشد تیر اعظم — الا تا در صدف پنهان نماند گوهر رخشا

الا تا در چمن گوینده باشد بلبل و صلصل — الا تا در دمن بر گل بخواند بلبل گویا

بتخت شاهی و عزت بفر و فرخی بنشین
یکی از هفت ملک باج و ز سپار در دنیا

در توحید باری عز اسمه و نبوت و امامت و شبیه و حکمت است

بنام خداوند دادار داور — کریم نکوکار و خلاق اکبر

رحیم است و بخشنده تاج شاهان — کریم است و آموزگار و کرو کر

زرافت دهد حاجت هر وجودی — نگوید که مسلم بود یا که کافر

بصر

بصیر و علیم و خبیر است و دانا | ز اعمال زاهد ز مکر ستمگر
ز کان آورد سیم و از سنگ چشمه | ز طین بست دندان لاله و بحر گوهر
بزه دان کند قطره ای کند را | یکی بذله گو خوش منش نیک منظر
کند طفل یکروزه نا توان را | توانا سخن گو و میسور دلاور
بود بی نیاز از همه خلق و خلقش | چنانند محتاج چون مور مضطر
سپاس و درود دم بود بر رسولی | که بر کائنات است مولا و سرور
امیر عرب پیشوای جهان شد | نه هفت آسمان بود و نی هفت اختر
جهان خلق شد از طفیل وجودش | نبود او جهان خلق ناکرد داور
بر قدر او قطره ای هفت دریا | بر فضل او صفحه ای هفت کشور
پس از نعت حمد ثنا بر ولی | امام جهان هادی خلق و رهبر
با مرش سماوات گردد بپا | بحکمش زمین گشت پیدا سراسر
ز فضلش حسابی است نه چرخ گردون | بحلمش بود هفت دریا چو فرغر
بجز مصطفی آنکه با وی یکی شد | بگیتی کنم تا که او را برابر
ز کتم عدم کرد ظاهر ز بودش | همه جن و انس جهان حق داور
گرا بود لایق بدوشش محمد | جز او بر خرابی تنهای آذر

بگهواره دست خدا بد ز قدرت | بدم اژدها را بدرید از سر
بزور امامت در از دست قدرت | ببابه برکند در از خیبر
علی هست مولای خلق دو عالم | علی هست از ما سوا الله برتر
ندیدم کسی پیروش جز یکی را | خداوند فرزانه میر موقر
سپهر کرم شاهزاده مؤید | بزرگ زمین دست شاه مظفر
بود پاک رو پاک تن پاک دامن | به تمثال چونانکه بوده است پور ز
چه خواهم که با خامه مدحش سرایم | بجای سخن ریزدم شهد و شکر
نه تنها منم مادح شخص رادش | صغار و کبار جهانش ثناگر
بشاهان بود چهار خصلت مسلم | که گیتی ازین چهار گردد مسلم
دو تا عزم و حزم است و سیم جلالت | چهارم بود دست بخشش مقرر
که این هر چهار اند خدا داده نعیم | برای وی شخص و بدست تو مضمر
چه تعز اند این یکدو تیمم رقطران | حکیم سخن سنج نیکو سخنور
شود خار همراه او شاخ طوبی | شود زهر با کین او آب کوثر
برش خار دینار و دانش گرامی | خراب است از و گنج و عالم معمر
بیک لفظش ار بذل صد علم یونان | بیکجو دهش ار بذل صد گنج قیصر

هیچ قرن ندیده فلک ز هیچ جدّی — ز بند لطفها که تو در زیر آسمان کردی

ز رای روشنت ار ذره بخششی اسکندر — چو خضر ماندی و پس عمر جاودان کردی

گدای گوشه‌نشینی چو من بحمدالله — بحشمت خواندی و سرخیل این و آن کردی

مرا نه نام بد و نی نشان نه عزّ و نه قدر — بیک نوازش و جود دم تو کامران کردی

شهنشها ملکا خسروا ز تشریفی — ز جاه و مرتبه قدرم چو آسمان کردی

بدیع غربت و دولت بیافتی از یزدان

که مدح شه ببلاد و عاخسان کردی

خدا واحد و مرسل گواه بر این است — که دین مکرم بر شاه ناصرالدین است

ولی ز رافت و جودش همارّه دلشاد است — عدو ز برق حسامش همیشه غمگین است

سنانبعش همه روزه قرین با سر است — مخالفش همه ساله قرین مسکین است

اگر بحشمش و قدر گشته تابع امر است — که همچو آتش با دشمن تو در کین است

بخیل تو کی و دارا غلام جان باز است — بفوج تو جم و قیصر حقیر و تا چین است

فروغ چهرت بر بخت مهر رخشان است — شعاع تاجت در بزم عقد پروین است

ز اهل روم اگر که ببیند در بر — ز حشمتت بنماید که پادشه این است

ز پاس همت که بخت رام با صمیم — ز عدل همت کبوتر جلیس شاهین است

حمیده هیبت اندر مثال ثعبان است — کشیده رحمت اندر مثال تشین است

معهد و دولتش از دست سرکش و خونخوار — بکاشش برخ و لاله از زلف مشکین است

نشد هر آنکه باحسان و نعمت شاکر — نه پیکرش ز خدنگ زمانه روئین است

بدیع از ستم چرخ و حلق دهر مثال — عروس طبع تو را چو دشاه کابین است

بزرگ تاج کیان شهریار روی جهان

ابوالمظفر و منصور ناصرالدین است

ملک ری دلبری مرا یار است — که شهم از غمش در آزار است

همچو گو در دو زلف چوگانش — دل سرگشته‌ام گرفتار است

بجا رو کند کجا برود — آنکه گوید تن زمسمار است

همه عمر هجر یار کشم — چه توان کرد حکم دادار است

آنکه منعم کند ز عشق رخش — نیست آگه تو را چه دیدار است

هر که رویت بیک نظر بیند — از سر و جان تو را خریدار است

تیره ز نقش سحر مهر آرا — گر نه عقربان چرا است

از کمند تو خلاص نتوان شد   چکند پای بند ناچار است

در عشق بتان بود کوهی   گرچه ظاهر لبی سبکبار است

آنکه از عاشقان نگاه دارد جان   دیدن روی زشت اغیار است

این جدائی که میکشم از یار   ستم و جور چرخ مکار است

کمن الچرخ هرچه میخواهی   که بدیع الزمان سزاوار است

لیک ظلم تو با عنایت شاه   مثل جوی و بحر زخار است

خسرو دهر ناصرالدین شاه   در کفش کم ز خاک دینار است

چه غم از جور چرخ سغاجوری   بذل شه سیم و زر بقنطار است

آستان بوس خسرو ایران   همچو من صدهزار زوار است

داور امدیست با من بحث   سال و مه در لجاج و پیکار است

شکر بر خالقی که مکرمتش   بر سر اهل حال بسیار است

با وجود تو التجا بردن   پیش نامرد سخت دشوار است

بر بدیعی کرم زیاده نما   زانکه فرزند شیرخوار است

از غم و رنج و درد چون مجنون   روز و شب روی او بدیوار است

جز بمدح تو شهریار جهان   گفتن مدح هرکسم عار است

در ثنای یعسوب الدین حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

بگو بدیع زمان تهنیت بعید غدیر   که بر سریر رسالت نشست میر کبیر

رسید حکم ز رب جلیل کای احمد   نشان بچرخ خلافت تو منیر

که گشت بر همه امروز دین تو کامل   چنانکه ختم بشد نعمتم بمیر و صغیر

مراد خواجه نبی نغر آمد این گفتار   بگو بیار که بر خسروی رسید وزیر

می دوساله و محبوب چارده ساله   همین بس است مر اصحبت صغیر و کبیر

ز شادمانی این مژده نوجوان گردید   چو نوبهار برین کهنه عالم پیر

سرود روح قدس از امر حق ولی الله   چو مهر گردون بند خلافتش تصویر

ازین بشارت شد روح مصطفی شادان   گرفت دست خدا را بفوق راس دلیر

غریو و نغمه احسنت و مرحبا اهلا   بگوش اهل معانی بشد ز چرخ اثیر

رسول گفت من و حیدریم از یک نور   بهر که مهتر و میرم علی بر اوست امیر

گرفت حب علی را بدل حبیب و ولی   گرفت بغض وی در جگر بدات شریر

بنعت خسرو دوران بیا بدیع زمان   بیار گوهر معنی بصفحه تحریر

علی ولی خدا شاهباز عالم قدس   که همچو صعوه برش جمله ماسوات حقیر

بود معانی فرقان بباء بسم الله   علی است نقطه بسم الله از ره تفسیر

شرف جشن ملوکانه در خلافت شاه ‌ ‌ ‌ خدیو ناصر دین شهریار بابد پیر
ز بانگ کوس و هیاهوی خلق و نعرهٔ توپ ‌ ‌ ‌ بعرش و عالم لاهوت شد غریو و صفیر
بشادمانی شه بر نواخت فرزندش ‌ ‌ ‌ ربار سر مرحمت نمود وزیر
که تا بزیر کند جاه سرکشان زر بر ‌ ‌ ‌ که تا عظیم کند قدر کهتران حقیر
سعادت و شرف و دولت و بزرگی و جاه ‌ ‌ ‌ خدا نموده بر آل مصطفی تقدیر
قدومشان همه خیر و بد سنتشان همه جود ‌ ‌ ‌ کلامشان همه سود و دعایشان در گیر
جهان پناها شاها بدیدم از تحقیق ‌ ‌ ‌ بجنب ابر کفت قطره ایست ابر مطیر
سموم قهر تو بر قشنه آنچنان ماند ‌ ‌ ‌ رسد چو آتش سوزنده بر قصیب و حریر
بقیصر و جم و کی حشمتش مثل نزنم ‌ ‌ ‌ ز بهر آنکه بقیصر نکیش نسبت بدیر
هماره سایه عدلش بفرق عالم باد ‌ ‌ ‌ که دین و ملت و آیین و شرع راست ظهیر

هماره چاکر و یارت بعز و راحت و سور
همیشه دشمن جاهت مقید زنجیر

رخش چو مهر و دو جعدت مرا چو عنبر تر ‌ ‌ ‌ ز عنبر است بدان بوی مهر با آن فر
لطافتی که تراهست نیست اندر گل ‌ ‌ ‌ حلاوتی که تراهست نیست در شکر

لطافت تن پاکت بدست همچو حریر ‌ ‌ ‌ حلاوت لب لعلت بکام چون کوثر
دو زلف غالیه سا کرده عارض ماهش ‌ ‌ ‌ بدور لاله حمرا فکنده سیسنبر
فکنده چنبر زلف و هم از حلقه در او ‌ ‌ ‌ که تا دلم بکشد زیر حلقه در چنبر
اگر ز چنبر زلفش فراغتی جستم ‌ ‌ ‌ بکرم از رخ مطبوع و سنبل تو نظر
هزار مرتبه این عهد را بجو بستم ‌ ‌ ‌ نکشت ممکن و افتادمت بقید اندر
مرا خلاص کن از بند و رنه شکوه تو ‌ ‌ ‌ بر امیر برم کاینک آمده ز سفر
امیر و نایب سلطان و کامران زمان ‌ ‌ ‌ که زیر چنبر حکمش بود قضا و قدر
بگاه حرب دو صد رستم است در خفتان ‌ ‌ ‌ بروز جنگ دو صد بیشه است ضیغم نر
بود ز خلعت او روح و مار طیب نسیم ‌ ‌ ‌ چنانکه با عرض و شخص او ستارجوهر
بود ز هیکل او مهر و ماه همه انجم ‌ ‌ ‌ بود ز خلقت او بحر و ما همه فرغر
بود ز شوکت او کوه و ما همه صخره ‌ ‌ ‌ بود ز هیبت او ابر و ما حقیر مطر
بپر صعوه ز فرت اگر خطی بندند ‌ ‌ ‌ ز باس و مهابت تو از بار بشکند شهپر
ندیده بود ز آب حیات تا بو سی ‌ ‌ ‌ اگر ز رای تو ره برده بود اسکندر
سپهر قدرا اکنون بنزد در ایوانش ‌ ‌ ‌ نی خدم بکر اهند قیصر و سنجر
بیا ز من بشنو حالیا تغزل نغز ‌ ‌ ‌ نکو بچشم حقارت بمن ز همت نظر

از حجره و دوری تن ماهروی سیمبر — هم چو نال به پسند کند جز آمد بعطر

شکفته دارد بر پرنیان گل سوری — بنفشه دارد بر لاله زار سیسنبر

ز سوره وارث و آب و نم ز مشک تر دارد — شکوفه و گل و ریحان و بید و عنبر

بهم چنینه و ظلم هر که او ندید بگوی — بروی و موی نگار بدیع او بنگر

بارغوان رخ و جعد عنبرینش دیدم — ز شکل سیمچو بهشت و ز لعل چون کوثر

اگرچه وصفش واجب بمن همی است ولیک — ز مدح اوست دعای امیر واجب تر

هماره تا که نماند بحر را خشکی — همیشه تا که نخوانند نام خشکی تر

هماره باد عدو بسته زبان بکامش خشک
همیشه حضرت تو ازمویه دیدگانش تر

در ملک ری بدیعی دلبر گرفته است — گرد دلبران عالم دل بر گرفته است

در چشم مست فتنه خونریز از مژه — بی جرم شهر قتلم خنجر گرفته است

این لعبت از چه کشور و سرو کدام باغ — کز چار سو ز مردم معبر گرفته است

از من چه جرم رفته ندانم بحضرتش — کان شوخ چشم عادت دیگر گرفته است

دلبر کم که دعوی شاهیش میرسد — کز خیل عشقبازان لشکر گرفته است

از سنبل و گل و سمن و سرو قامتش — بستان چو خلد رونق و زیور گرفته است

زلف سیاه موی و لب لعل شکبوی — در باغ حسن طاوس و کوثر گرفته است

به به ز ملک ری که بهر کوچه بگذرم — همچون هجوم انجم دلبر گرفته است

در سنبل نگار جان و نکویان ری بدیع — حوری سمن بری صنمی بر گرفته است

از جمال ری بدیث اخترم مشتری لقا — گویا که آسمان بر اختر گرفته است

از چهره مهر و قامت موزون یار ماست — آن خرمی که سرو و صنوبر گرفته است

اندر شجر بفرق شکوفه کلاه چین — چون دلبرم که بر سر افسر گرفته است

شکر خدا بدیع میان سخنوران — آیین و رسم احمد و حیدر گرفته است

منت خدای راست که شهر ده محسن اتابک — عدل شهان غازی از سر گرفته است

درگاه عدل بر همه خورد و بزرگ شهر — در کف راد قلزم فرعز گرفته است

یکتن هم از سپاهش صد قلعه و حصار — تسخیر کرده است و مکرر گرفته است

تا در رکاب شاه بخشند جان و سر — قطار زر بداده و لشکر گرفته است

منت خدای راست که آیین مردمی — بالاتر از جم و کی و قیصر گرفته است

هست از شجاعت تو چنین فخر سروری — در بیشه پر دلی که غضنفر گرفته است

از پاس تو بدشت ز بهر مجار ست — کبک و حمام باز شهپر گرفته است

باغ از نسیم خلق تو دارد صف صبحدم
چون خلد بوی لادن و عنبر گرفته است

با تو مر این جلال که بخشنده ذوالجلال
خصمت بتن ز دهشت آذر گرفته است

نام عدالت تو و صیت سخاوتت
در بر و بحر و در همه کشور گرفته است

شمشیر و تیر و نیزه زند بر عقل و رای
از سنجر و سکندر و قیصر گرفته است

از یمن و سعد طالع و پیروزیت بهر
قوت بدین و شرع پیمبر گرفته است

با الطوع و رغبه خدمت و در سال و ماه
سیاره کان گنبد اخضر گرفته است

خدمت بپاد شاه بود در رضای حق
عمری رضای حضرت داور گرفته است

عمرش فزون باد خدا زانکه او بدل
از خلق مهر آل پیمبر گرفته است

در فتح ترکمانیه از جناب جلالتمآب سپهسالار اعظم

دوش بودم سوزبان اندر ره زنگار
گشتم از خود بیخبر از صنعت پروردگار

مشکویم از مشک مویی گشته رشک [illegible]
حجره‌ام از ضو رویش شد صفاهان چون بهار

گر بدیدندی جمالش حوریان از باغ خلد
بر تماشایش نهادندی رخ اندر روزگار

مقصد از دیدار خوبان بود حد قدرتش
ورنه ایزد آفرینش را نمیکرد آشکار

گر نسیم کوی جانان بر مقابر بگذرد
مرده‌ها را زنده سازد سر برآرد از مزار

دیده از روی نکویان بر ببستم سر بسر
می‌نشاید بستن اندر پیش گلهای بهار

گفتم ای مه در کجا بودی چه واقع شد که تو
آمدی از در شتابان همچو خورشید آشکار

گفت خرم باش کاندر گشت کیهان خلد
دوش بر زد لمعه از فتح سپه بادفار

وقت خرمی در گذشت و وقت عشرت در رسید
هین ز جا خیز و بیفشان گوهر و مطلع بیار

عزم فتح ترکمان تا کرد میر نامدار
پشت دولت شد قوی بخت شاه کامکار

کوکب امین میر و نامش چه محمد خان راد
خواجه با فر سپهسالار اعظم شهریار

تا محمد بر زبان ناورد نام مرتضی
فتح خیبر رخ نداد بر رسول تاجدار

هم تعصی بر نبی جستی محمد زان ظفر
یافت فتح ترکمان وز ذکر شیر کردگار

دست بر شمشیر برد و در فتح بودش بر زبان
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

لوحش الله در ظفر گو یافت از رفعتی
بسته شد اندر مدینه حق همین حصن حصار

تاخت بر آن چو شهباز از پی دراجکان
یا چو ضرغام گرسنه بر گرد صید شکار

گشت از خون اعادی بادیه شنگرف گون
گشت از جسم مخالف پشته تا که کهسار

جوقه رو بر فرار و جمعی از آنان قتیل
فوجی از آنان اسیر و ده نه صد ده صد هزار

بسکه کشته شدی از آنان اندران تلال و دشت
روی نعش کشتگان بودی سوار از رهگذار

قدسیان بر میر و بر لشکر سرودند آفرین
زانکه از عون محمد بوده امر کردگار

نعره توپ هر بر آن زهره سنعم شکاف | بود چون سیماب لرزان دشت و کوه و مرغزار

زغریو خنک پهلوان گشت بنر اندر کنام | ور نهیب توپ جان داد اندر پرده هشیار

آنچنان کشته شد رهی چو اندر ستان خنک آن | پیشان همچون نهاد پشتشان وشتی سوار

بخشان در خواب شد از طالع آینده ارتشا | چاره نادیدند جز عجز و امان و زینهار

بر ولای مرتضی جستند دست اعتصام | زان سبب خط امانشان داد سر ماندار

اینچنین حصنی که دیر نامرد شد اندر آن | شد ز ضرب توپ یکسان با زمین از گیر و دار

پس هر برزش بکوبیدند با شنخال و توپ | کانچنان بر باد شد گردی بر آسم شد غبار

از کمش تپه چه سپرایم چو سهلان بد قوی | با صعوبت اندر و باد صبا آید گذار

میر بکر قلش چه شهباشی که یابد در آشیان | یا چو خر غامی که رو آورده در رب غار از شکار

غیر نادر هیچکس را فتح ز ایشان رو نداد | نه از آن وادی فتح ترکمان نه اندر آثار

پنج تن شد یاورت بر فتح و باعث پنج خیر | غیر ازین بود کو اهبستم تحو بیست و چار

اول از تائید حق بود دوم از مصطفی | سیم از نام علی چارم ز بخت شهریار

پنجم ار گویم ز فتحت سهل میداری سخن | نام من فتح الله و فتح از دعا شد آشکار

گر بلطف آری نظر بر رشت سنگ کوهسار | ور بقهر آری گذر بر لجه و رود و جبار

لطفت از خار آورد سنبل و ریحان و گل | قهرت از دریا بر آرد شعله سوزنده نار

این چه فتحی که خرم گشت روح مصطفی | وین چه عیشی که شاد گشت شیر کردگار

این چه سوری که شد ملائک را دهان شاد | این چه عیدیستی که پیش آمد بتجلی روزگار

این بود عیدی که شد معدوم از روی ترکمان | دشمنان شیر حق یعنی و تکمیل کرد کار

گفت احمد بر علی در روز خندق ضربتت | افضل است از عبادت تنها که شد در روزگار

من یقین دارم که سر آمد محمد را علی | مرحبا اهلا و طوبی مر الارباب الکبار

میر بودی ور سفر کردم حکایه فتح را | در بر والا دشه پور مهین سر کبار

چون شنید از من قصیده نغز را از سرور | کرد خلعت زیب دوشم سیم و زر اندر کنار

ده صفت دیدم در او جمع است و هر یک آن صفات | هر که را باشد بود مردی فریدی شهکار

شرم و انصاف و حیا و خلق و خلق مردمی | عقل و تدبیر و کرم مر مهتری ور اشکار

الحق این میرست که شم لایق تاج و سریر | هم بود بر خاص و عام و خورد و والا افتخار

تا که میر است از حسب نسب پاک جیش | والی شهرست از زیب زجو بشمار

تا بروید سنبل و سوری به بستان فرودین | تا بگردد نیر اعظم بر این گردون حصار

در بهاران باش خندان همچو گل در گلستان
دوستان را شاد بکن دشمنان را خوار و زار

بر هر سر موی تو دو صد فتنه هویدا
تو مایهٔ شری چه بظاهر چه نهانی

بر فرق بتان چون که بتخت آتی و بر فوق
اندر بر رحلی چو مصحف جوانی

که زاغ سیاهی و مکانت بسر سرو
گاهی تو چو طاوس خرامان بجنانی

رقصم بگمان گر بسجع باغ بهشتی
همواره بهاری چو دیبت نیست خزانی

همسایهٔ نوری تو و همخوابهٔ ناری
هم گردن عودی تو و هم ناشر بانی

ریحان و عبیر سر تو و با مشک پسر عم
نی نی که تو نیکوتر از اینی و ورانی

نه لادنی و سنبل و ریحان نه بنفشه
نه عود و نه نافه نه ضیمران و نه بانی

دانی ز چه از آن زلف بدین فر بهایی
زانست که همخوابهٔ خورشید جهانی

محبوب من از آن شمع جهان میر قبایل
ای آنکه مرا مونس تن راحت جانی

در روز ازل بو لای تو بدادم
اندر نظری خواه عیان خواه نهانی

جز روی تو رو بر کرم نیست بجانت
من صید ضعیفم تو اگر سخت کمانی

گردانمت ای یار ز حوران بهشتی
حاشا نبود حور بدین چرب زبانی

سر در قدمت بنهم جان بخشیمت از شوق
صد بارم اگر با سر شمشیر برانی

افتاده دلم بر سر زلف تو بزنجیر
با سلسلهٔ ات ساخته ام گر نرهانی

ای زلف من از سطوت تو گشته یتیم
از سلسلهٔ عدل جهاندار زمانی

فرزند

فرزند شهنشاه یمین دول و دین
گر حشمت و فر آیه سلیمان جهانی

میرا بکه بذل و کرم بحر محیطی
و ز حلم و ادب و فر و حیا کوه گرانی

شه ناصر دین فخر کند بر همه شاهان
از بود تو فرزند که سلطان زمانی

از گشتن شیر تو خطری نیست بهیجا
با عزم شهی رای قوی طبع جوانی

ضیغم در و بیر افکن و هوشنگ بهیبی
دارا دل و کی رتبت و جمشید نشانی

تو ظل شه غازی و شه سایهٔ یزدان
لیکن ز شجاعت شهنشاه بمانی

ای دل بکوش در سر سودای کار خویش
ضایع مدار عمر دو روزه ز کار خویش

عقل است و چاه و راه بهل چاه و راه را
در چنگ دیو نفس مده اختیار خویش

تا کی بیاد سیم و زری در هوای نفس
بگذار کار خویش به پروردگار خویش

حیف است آدمی که کند خوی گردمی
صدق و صفا و راستی آور شعار خویش

گر پوست از تنت بکند چرخ کج منش
منت بدار و دوش منداز بار خویش

چون شیر نر بکوش و بهل خوی روبهی
شهباز و چرخ کی بنه آرد شکار خویش

همت ز تخت شاهی نشین برروی این
خرم بکنج میکده با یار غار خویش

از فقر

از قهر و عسر گر بهلاکت در افتی — سر کن برنج و فاش مکن افتقار خویش

گر باشی غنی نظری بر بدیع کن
چون او کسی غریب نشد در دیار خویش

در نعت صدر کاینات و حضرت امیر علیه السلام

الا ای مه حجاب از رخ فرو هل — ز شرمت تا در افتد مهر در دل
بجز عشقت نکردم هر چه در عمر — پشیمانم که کاری بود باطل
بسی حیرانم از صحرای عشقت — هزار دهر چو مار قسیم منزل
خیال دلربایت مونس جان — جمال دلگشایت شمع محفل
بجز زاهد که اهتم کرد مدبر — هر آنکس بیدرون گشت بایل
بمویت تا شدم غافل زرویت — نگشتم یکدم از یاد تو غافل
ز جا کوه گران بر کند آسان — قبول بار عشقت کار مشکل
نگردد تا ابد یادت فراموش — که مهرت در ازل بشد در گل
وصال خوی تو لذات فردوس — فراق از روی تو مرگ عاجل
میان ما و تو سد سکندر — اگر افتد نه وی مانع نه حایل
بدریائی در افتادم ز عشقت — که از وی نه کران بینم نه ساحل

بسی بیم و خطر در بحر عشق است — درا و نزدیک شیدا شد چه عاقل
چسان عزم سفر بندم که ز نفس — مرا بسته است محکم در سلاسل
سفر در پیش و زادی بدست آر — بکوی دوست شد ره در قوافل
ندارم جز ولای شیر یزدان — در این ره توشه اندر مقابل
وصی خواجه لولاک کو هست — امیر المومنین شاه افاضل
عیان شد شکل فرزندان آدم — کند تا فرق از هم حق و باطل
شد فرمانده مه تا بماهی — که تا در ره کشد گمراه و غافل
بهشت جاودان آمد صلیش — هر آنکس در ولایش گشت واصل
علی و احمد اندر هر دو عالم — احد بنمود و ایشان بود حاصل
ز بعد مصطفی یزدان نما گشت — علی دست صمد میر فضایل
محمد شد نبی از عرش تا فرش — امین ذو المنن فخر هیاکل
میان آب و طین بود آدم و او — نبی حق بد و مقبول و مقبل
نگوئی شد نبی اندر چهل سال — نخستین بود پس اقوا و کامل
بجز ذات احد نشناخت احمد — که شخص وحی سبحان است حامل
چو مهر آسمان انوار بخشم — همای ظل شمس گر بود حایل

صراط المستقیم آمد به پیشم
بحمد الله برون شد پایم از گل

بسی خورسندم اندر ملک شیراز
زاکرام مهین مولای کامل

سپهسالار اعظم میر اکرم
جهان معدلت اعلا و عاقل

بود با هر بهر سالی چو بقراط
بصدرش نور حق گردید نازل

نه خود دزد بین تو لا گشت محکم
جهان زاد در ولایت گرد واصل

به تن نسپرد نقصش غیر بیهوش
بدل نگرفت کینش غیر جاهل

نشد از جور او یک بنده غمگین
نشد از جود او محروم سایل

یکی بلبلی بر سر شاخسار
بعشرت گرفتی گلی در کنار

دل از نوبهار و زگل شاد داشت
ز فصل دی و دور خزان یاد داشت

بروز فراق و ز ایام غم
بگل شکوها داشتی دمبدم

تو رفتی ز بستان و من زار زار
شدم در فراق تو در کوهسار

کنون از برم ای دلارام من
مرو دور و غایب مشو این چمن

ز وصلش بسی شادمانی نمود
بسی عشرت از دیدنش بر فزود

همی داد آواز و غوغا بکرد
بگل راز یکساله افشا بکرد

بنا سود یک لحظه از سرخوشی
نشیمن نبودش بیکجا دمی

بغصنان گهی بر مناره نشست
بیفتاد بر پای گل همچو مست

بهر کس از آن نغمه در گوش شد
چو مستانه و شادی مدهوش شد

یکی مور را خانه زیر درخت
بدی دانها جمع میکرد سخت

شب و روز مور از پی دانه بود
مبی فکر تعمیر کاشانه بود

نه روز آرمید و نه شب خواب کرد
که تا جمع آورد زادی ببرد

بیا بشنو ای بلبل این سخن
ز پیغش شد و وی رسید پیش بخت

به بستان نه گل دید و نه سبزه زار
خروشید چون رعد تندر کا بهار

بر مور آمد بزیر درخت
بگفت ای نکوکار دارای بخت

مرا بهره از خرمن خویش ده
نه یکدانه صد دانه ام بیش ده

جوابش بس است تا چه آموز گفت — ز آهنگ معانی یکی در بسفت
نوائی که بودی بفصل بهار — فغان داشتی در بر گل هزار
بر گل فغان داشتی گوشه — نبودت بخاطر چه پر توشه
بعشرت چه ایام عمرت گذشت — نکردی تو زادی مهیا بدست
برو سر به چپاره کی پیش کن — تفکر بحال بد اندیش کن
کشیدم بسی سختی در جهان — که تا جمع کردم من این ادنها
خیال چنین روزها داشتم — بلهو و لعب سر بنفرا اشتم
تن خویش را در تعب داشته — به بیهوده کردن بنفرا اشته
اگر نیک دانی تو ای اهل کهف — تو را حال با عندلیب است حیف
بغفلت شب و روز عمر عزیز — بدادی تو خوش بشین در ستیز
چه فرق حال تو با عندلیب — تو هم شادمانی بگل ای حبیب
اگر داشت بلبل فغان با گلی — تو در هر کجا گل بود بلبلی
فغان کرد بلبل بر گل گهی — تو در فصل گل دید این امانی
بگوید اجل بر سرت الرحیل — بجز خیر ترکت آنجا دلیل
بعشرت شب و روز را طی کنی — تو زادی مهیا کجا کی کنی

مدیدی دل زار بلبل شکست — چه گل در برش از گلستان برفت
بفردا رود همره جسم تو جان — بکن فکر زاد رهی ای فلان
که عجز آوری هیچو بلبل بزور — کنی در شبستان تن زخم و غور
تو را چون عمل نیست زاد سفر — بپا ای جوان زین جهان در گذر
سر از طاعت حی داور مپیچ — که کار جهان جمله هیچ است هیچ
سراجی بکورت زنیکی بدار — بود تا بکف دولتت برقرار
مکن تیغ کام کسی را برو — که فردا شوی طعمه ی زرد مور
برادر بکوئی کن و شاد باش — غلام علی باش و آزاد باش
علی آسر دو پاک دین خواسته — که از طینت پاکت آراسته
مکن جرم و از شرع شرم کن — مکن شاخ اسلام از بیخ بن
علی ولی شیر پروردگار — هزبر ژیان ضیغم کردگار
تو را گفته کرده اسند ارتی علی — مکن در جهان رنجه خاطر ای
دل سالکان از خود شاد کن — برو خانه ی خویش آباد کن
اگر بایدت هشت خلد برین — همین است راه ای نکو کرم همین

غزلیات حقه در توحید و نبوت و امامت و خاتمه با اسم مبارک
پادشاه دین پناه جمجاه خلد الله ملکه و دولته

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد سزاوار قادر یکتا — که کرد حق ز عدم کل ماسوا پیدا

مروجی که برای ایجاد کون یک کن گفت — زمین برآب مسکن شد آسمان برپا

مقدری که بر آثار صنع از قدرت — پدید کرد ز معدن نمود از زرها

ستاره و فلک و ابر و باد و دریا و بر بیابان — تمام کار کنانند بهر روزی ما

ز دیده بر همه پنهان بصیر از همه کس — خدای عالم پروردگار بی همتا

ز حق هر آنچه رسد فضل و رحمت است و کرم — ز ما هر آنچه رود شرمساری است و خطا

تو کردگار رحیمی و ما گنه کاریم — امید عفو گنه هستمان و چشم عطا

هر آنکه شکر گذار است نعمت حق را — ز دست جور فلک خورده صد هزار قفا

درود و نعت ز ما بر رسول باد دو سرای — بخند این دو دار کل ماسوا یکجا

خدای سلطنت هر دو کون ملت خویش — بداده در کف احمد رسول هر دو سرا

بدیع راز نبی و ولی است چشم امید — ز جرم رفته شفاعت کنند به روز جزا

اگرچه دورم از خدمت بی دوسالی
ز راست خسرو عادل سپهر مجد و علا

خدیو مشرق و مغرب شهنشه دوران
امین دین ناصر بن رسول هر دو سرا

ز شخص راد تو امر رخت و تاج پدید
یکی گرفت علا و یکی گرفت ضیا

نظام شرع نبی شد ز حکم تو محکم
رسوم دین ولی شد ز رای تو برپا

ثنای شخص جمیلت بگفتم از سر حزن
رسید صوت حزینم که هر جا بالا

بخلق خلعت مطبوع و خلق سیر ملک
مثال بحر محیط است و شخص استسقا

ز علم و حلم و … ال و جمال و عز و هنر
جهان پناها گشتی بدهر بی همتا

نسیم لطف تو در بوستان گذر نمود
شجر شکوفه برآورد و خاک خشک گیا

یکی ببستان نمود لاله و مرجان
یکی بهامون بفشرد و عنبر سارا

من آنم آنکه ز تشریف شاه دردو رها
کنم تفاخر بر جمله خلق ارض و سما

خدایگانا خواهم که از عنایت شاه
تنه گردد قدرم چو گنبد مینا

چو جد و باب اگر گم مهان زر و سیم است
بگفته بود بفرو ماندگان بکنش عطا

هماره تا ندمد لولو خوشاب از خاک
همیشه تا که نروید خوید از دریا

مدام خرم بادا چو عید ایامت
هماره باد عدویت قرین رنج و بلا

که داده چنگل شهباز آن نگور را
که زیر چنگ کشد دل چو باز تیهو را

چه حاجتم بهار و برگ و بوی گل است
بهل حجاب ز روی و بباد ده مو را

به بسته کان گسند بجای جام شراب
کرشمه کن و بنمای چشم جادو را

اسیر خویشتن از عالمی چو حسن جوانی
بیار سلسله بنما کمند گیسو را

چو صید لاغری افتاده در کمند توایم
بقتلم ار کنی رنجه دست و بازو را

ز قید سلسله کارم فتاد با شمشیر
بزیر زلف چه بنمود طاق ابرو را

سوای خال لبش هیچکس نخواهد دید
بباغ خلد بر سلسبیل هندو را

ز لعل و روی تو گر حوریان خبر گردند
نمیکنند نظر سلسبیل مینو را

بطرف باغ بدان روی و زلف و قد مخرام
مکن خجل گل و ریحان و سرو دلجو را

جهان نمود مسخر نشور شعر بدیع
نکرده ام شکر شاه در ستایش رو را

بعهد دولت جمجاه ناصرالدین شاه
مکان بمخلب شهباز کشته تیهو را

ببار جلالش عظیم چرخ کهن گاه
چو بندگان بزمین برزده است زانو را

ز راه دانش و تدبیر و عقل و رای کهن
گرفته طفل دبستان خود ارسطو را

ز امن و عدلش در ملک جم بحمدالله
ز شیر شرزه خطر نیست رنگ و آهو را

از پرده تا پدید نمود آفتاب را — از من ببود طاقت و آرام و خواب را

خورشید از خجل کند آن با زمین نسیم — گرد و رساند از مه صورت حجاب را

روز فراق یار چنان گریه ها کنم — کان ریزش سحاب شماری سراب را

گر سیل حادثات دل گیرد قرار — در گوشه به پیش کشم آندم شراب را

تیره شود ز روشنی روی او بصر — آندم که بر جمال بپوشد نقاب را

با سحت یار دانی نتوان پنجه رد بدع — رنجور چاره کی کند افراسیاب را

در عهد شاه ناصر دین مفخر زمان — باشش ز شرق و غرب دگر انقلاب را

ایکه تو هستی قد چو سرو دلارا — ور رخ و ور حسن و خال و خط همه زیبا

زلف برافکنده ای بلاله حمرا — عالم از آن روی و موی واله و شیدا

ای لب سیمین عذار و مشکین طره — صنعت حقی و حق ز روی تو پیدا

خلق تو و خوی تو چو شهد و شکر — لعل تو و روی تو چو ساغر و صهبا

دولت دنیا بغیر وصل تو ما را — وصل تو خواهیم ما نه دولت دنیا

عمر با خر رسید در ره شوقت — وصل تو با عنبر و هجر تو با ما

شوخ ستمگر بدیع را نظری کن — بهر نثار تو جان بدست مهیا

دور اند دوست مکن بی سبب از خود ما را — بملامت نروم از سر کویت یارا

خواهی از خلق جهان حمله مسخر داری — از کسی باز مگیر آن رخ مهر آرا را

همچو زاهد که شد از صومعه میخانه نشین — فارغ از دیر و کلیسا بکنی ترسا را

حسرت همت نگارا که به پیش دل تو — نام سختی نتوان برد و گر خارا را

روز سر پنجگیم شیر برافکند از جای — نتوان پنجه زنم سرو سهی بالا را

نظرت با همه هست و بهمه عشوه دمی — چه شود گر ز عنایت نظر آری ما را

لکن امروز چنین خسته شدم از هجران — بکن اندیشه که پرسش نبود فردا را

بد و چشم تو گر از دست توام زهر رسد — از سر شوق چنانش بخورم حلوا را

آهوی وحشت توان رام نمودن از سعی — نتوان رام کنم سرو سهی بالا را

لؤلؤ نظم تو در پارس بدیعی بشکست — رونق و نرخ و رواج گهر دریا را

الا ای ترک شهر آشوب بنما رونی ما را — که تا زان چهره بربائی ز کف دلهای شیدا را

نگارم تا پریشان کرد از زلف سمن سا را — پریشان کرده ولی شیخ و شاب و پیر و برنا را

صبا گر بگذری در پارس گو با نگار مست — شکستی عهد و بستی بغیر ای بیوفا یار را

تن و جان مرا خستی چه با پیکانه بنشستی
در آن روز مرا شکستی دل که مشکین دل ما را

بگو با ساربان منزل نشاید کرد این وادی
گر از اشک دیده دریا میکنیم امروز صحرا را

بدیعی مجلس آرا و درافشانی کن و برخوان
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

خواهی ار باده طلب کن ز در میخانه‌ها
خواهی ار یار بجو محفل و کاشانه‌ها

هرکرا میل بهشت و سر حور العین است
دیده بگشا و ببین ساقی و میخانه‌ها

یاد از آن مرغ خوش الحان کنم هر روز و شام
رام دیگر نشد آخر ز پس دانه‌ها

هدهد خوش خبر ای کاش رسیدی از راه
تا بشیراز رساندی به بتان نامه‌ها

کاش یکروز علی رغم حسودان از جنگ
بر سر صلح شدی دلبر جانانه‌ها

مخزن گنج غمش بود دل ویرانم
نشد آباد ز وصلش دل ویرانه‌ها

بسکه شد سلسله جنبان سر جعد سیاه
شد گرفتار بزلفش دل دیوانه‌ها

شهریار عرب و شاه عجم ناصر دین
شکر لله بفزودی بجهان پایه‌ها

آخر ترحمی کن ای شوخ چشم ما را
رسم وفا و یاری نبود مگر شما را

روی خدا نمایت از عاشقان مپوشان
بگذار تا ببینم از روی تو خدا را

سحاب حقه گهربار گویا که اکنون مست
بر حال آنکه ... بهر نگار زار را

از روی آتش نشانی به تب حجاب بردار
تا از حرم کشانی در دیر پارسا را

با آفتاب رویت خورشید آسمان را
هر که نظر نمودم پنداشتم سها را

در زیست عشق رویت افتاده در وجودم
هرگز مفکن از چشم یاران آشنا را

ای خوبروی خندان وی پادشاه خوبان
آخر نوازشی کن از مرحمت گدا را

از ذوق شوق شادان پا نه به بزم سلطان
گاهی بگو دعائی گاهی بخوان ثنا را

شاه عجم همایون جمجاه ناصر دین
گر جود او رهانید از رنج و غصه ما را

حور و قصور جنت از رای او است زیبا
خورشید عالم آرا زو یافته ضیا را

بپسند یاد هست از خیر و شر زمانه
خر در کهف بغیری ننماید التجا را

در نزد همگنانم تشریف نه بدوشم
ترجیح داده زان آن فرزند مصطفی را

من پور آن رسولم کایزد ستایش خواند
بنگر تمام فرقان برهان مدعا را

پور علی عمران هستی بدیع دوران
از تو مؤثر افتد بر کوبه دعا را

یارب بحق احمد عمر خدیو بگذار
تا آن زمان که هیچی بر بگذرد سما را

صبا بگو تو زمن یار سر بالا را
چو اشک از نظر افکنده چرا ما را

براه عشق قدم بر نهیم و سهل کنیم / خیال جوی نمودیم آب دیده ما را

کنون که گل بچمن هست تا عنایت لطف / بحال خویش بهل بلبلان شیدا را

برو ز دست مده عشرت جهان امروز / خبر نیست کسی حال چیست فردا را

ز شعر خواجه بسی در سفر رود در بوم / نکرده است کسی حل آن معما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

مگر که پیر طریقت گرفت ما را هم / نداد در کف من حل عقد دنیا را

اگر عنایت روح القدس کند مددی / به سینه نفسی ز من معجز مسیحا را

ز جود ناصر دین شاه خرم است بدیع
که کرده است فراموش جام صهبا را

ولی نماند که دلدار ما ز بر دارد / شبی نماند که در سنبلش سر انگشت

قیام کرد و قیامت ز قامتش برخاست / نشست و فتنه بر خواسته ز او بنشست

ز چشم نرگس مکحول سحرها بنمود / دل و تنم ز غم و غصه فراق بخست

ز من ارادت و پیمان دوستی بگسیخت / بدشمنان بنشست و وفا و عهد به بست

پی فراغت تن دیده بستم از رخ لطفش / بدیع با همه جهد آخر از کمند بجست

ز عشق روی تو شعرم چو مشک لادن و بان / بتخت شاه جهان بان رسید دست بدست

حلابی

خدیو عادل بخشنده ناصر الدین شاه / که دست او شده از عدل و داد هست

هر آنکه چاکریش از برای راستی نمود
ز کج نهادی چرخ کبود رو برست

ای از یاد تو غافل دل چو غنیم نیست / دمی آسوده ز فکر رخ تو تسکینم نیست

تا رخ و زلف و بناگوش تو اند نظر است / حاجت دیدن مهر و مه و پروینم نیست

یابم از دولت دنیا و همت در ره وصل / زان که در هستم و جانا گذر از اینم نیست

خواهی ای دوست بسوزانم و خواهی بنواز / جز ره صلح بجان تو سر کینم نیست

ناله‌ام غلغله از خاک در افلاک انداخت / هیچت ای دوست خبر از دل غمگینم نیست

بحقارت منگر بر من درویش ببین / قند مصری چه حدیث لب شیرینم نیست

واعظم گفت پرستیدن خوبان کفر است / گر تو را من بپرستم خبر از دینم نیست

ناصر الدین شه اگر خلعت و منصب ندهد / جز دعا خالق داند لب نفرینم نیست

ای بلند اختر شاها بدیعی گرمی
که بجز خاک درت بستر و بالینم نیست

آن شکر خنده گران طوطی شکرخا است / خوشتر از قهقهه کبک و نوای سار است

لاله آتش لعل و گلش عارض و موش ریحان / طرفه باغی است سراپای بر از گلزار است

دیده از روی

دیده از روی نکویان نتوان باز گرفت
سهل مشمار که این مرحله مشکل کار است

جز تحمل چه کند طایر افتاده بدام
گوی گر عجز نه چوگان بکند ناچار است

ایکه گفتی بسرم پای نهی وقت رحیل
زود تر عاشق رویت طلب دیدار است

مهر سان جلوه کن و حلقه شادیم بکوب
چشم شوقم بدر وصل تو چون مسمار است

از پی آب بقا گر رسدت رنج بدیع
گنج با مار قرین باشد و گل با خار است

بارگاهی که در او باد ندارد گذری
کی من غمزده را دولت اذن بار است

آفتاب ظفر و شوکت شه ناصر دین
گرد و جانب دو کفش مرد و یم ذخار است

از پی دفع عدو در کف رادش شمشیر
تیره ابری غضب آلوده و آتش بار است

روز هیجا چه بکوشد بجز و شد گوئی
شرزه شیری به پلنگان به پی پیکار است

در حسامش ظفر و فتح خدا داده بکر
ذوالفقارش بکف از حیدر کرار است

رو بتاریخ بخوان از ظفر و جنگ هرات
اندرین دعوی هر کو منش انکار است

قرنها فتح نکردند امیران زمان
شه ظفر کرد می وز مدد دادار است

داورا ظل همایت بسر مور افکن
که مرا مدح سرائیدن هر کس عار است

حاش لله که شود مادح جاهش محروم
آنکه فیض کرمش گاه عطا قطار است

شاد زی خرم و جاوید بمان در دنیا
که تو را فضل خدا یاور و حیدر یار است

خفتگان را خبر از حالت بیداران نیست
غافلان را خبر از حال گرفتاران نیست

آنکه افکنده گران بار تعلق بر دوش
هیچ او را خبر از حال سبکباران نیست

خفته در بستر سنجاب در آغوش حبیب
خاطرش را غم بیدری بیداران نیست

آنکه چون خضر بشد کامروا ز آب حیات
هیچ در خاطرش از تشنگی یاران نیست

رستگار شد که بندد دهنه خسرو بخت
این بزرگی و هنر در کف عیاران نیست

شد نصیبش حوری و فردوس بپاداشت نصیب
این کرامت بجز از بهر گنه کاران نیست

عمل و صدق به پیش آر و بهل مکر بدیع
زانکه فردوس برین منزل مکاران نیست

ایمه ده و چاری در زیر نقاب است
یا نیر رخشنده که در زیر سحاب است

در پیچ و خمم تا که رخش شعله فروز است
در تاب و تبم تا بر خش موی بتاب است

حاجت بکباب دل میم از عشق تو نبود
اشک دل من باده ناب است و کباب است

پر حمی و بی باکی و جور ستم و ظلم
در خیل نکویان مگر این رسم صواب است

آورد صبا نکهت عنبر بمشامم
عطر سر زلف تو یا بوی گلاب است

زلف تو بروی تو یا مار سر گنج
مو بر رخ تو یا که می پر غراب است

زلف

زلف تو بود کانه رواز هر سو دربند — با خم کمند شه یا فیروز قابست

شاه عجم و شمس عرب ناصر دین شاه — نه گنبد گردون بر جاهش چو حبابست

لطفی که بر احباب کند هست بهشت — خشمی که بدشمن ببرد زهر عذابست

فتح و ظفر و عزت و حشمت به رکابش — بخت و شرف و دولت شه بر رکابست

تیغش بصف معرکه سوزنده جحیم است — دستش بکف بذل فروزنده سحابست

شاها ملکا محتشما اکنون در پارس — مدح تو در عهد تو [illegible] واجبست

چون زلف بتان حال من امروز پریشان است — چون چشم بتان بخت من امروز بخوابست

روزی بشب آرم بغم و حسرت و اندوه — ما را نه می و یار و نه چنگ و نه ربابست

افلاک بر جاه تو و قدر تو پستست
دریا بر دست عطای تو سحابست

صفیر مرغ از گلزار برخواست — بیا با ما که اکنون روز صحراست

اگر در باغ با نهم مکن عیب — مرا در خانه ماهی سرو بالاست

بگو ای حور رضوان خدائی — که از رخسار تو جنت هویداست

هویدا گشت تا روی تو عالم — خدا چون خلد دنیا را بیاراست

چه سان پنهان توانم کرد عشقت — همه دانند کز رخساره پیداست

بجانت

بجانت هر بلائی را بدو زن — تن مسکین بجز هجرت توانا است

ثبت در زیر جامه ای پریروی — چنان در بار غم خشنده صهباست

جفا بر من مکن زیرا که گفتند — وفا از نیکوان اشیوع زیباست

بدیعی راز درد غم برون آر
ز بهر تحفه جان در کف مهیاست

هر چند که بر منت نظر نیست — دریاب که طاقتم دگر نیست

عمری است که من نهال وصلش — جویانم زین شجر ثمر نیست

در کشتی و موج بحر پیم است — مستغرق بحر را خطر نیست

گویند مرا نصیحت از عشق — آنان که ز عشقشان خبر نیست

دیدم همه دلبران عالم — بر من ز تو کس عزیزتر نیست

یکبار مرا گذر کن ای دوست — بیش از نظری مراد دگر نیست

آه تو بدیع سوخت عالم
چون است که در دلش اثر نیست

بکشم هر چه درد هجرانت — که نخواهم برید پیمانت

گر بخوانی و ور براندازی — دوست دارم هزار چندانت

کویت

گویمت آنچه دیگران گویند — عاشقم بر دو چشم فتانش

روز و شب اوفتاده‌ام چو گوی — در کمند دو زلف چوگانش

باید ای همچو سعدی با من — تا کشد بار کوه هجرانش

تبر جستم بپا کنار و برم — تا زنم بوسه نار پستانش

لب بنه بر لبم که همچون خضر — زنده گردم ز آب حیوانش

با امید تو کعبهٔ مقصود — باز ماندیم در بیابانش

دید حالم حکیم و عشق و یک کش — لب یار است درد و درمانش

هر که افتاد در خم زلفش — شد بعمری اسیر زندانش

بکش از عاشقان بدیع آرا
تا نخیزد کسی گریبانش

گدای عشقم و افلاک تختگاه منست — ولای خواجه لولاک تکیه‌گاه منست

مرا نه حاجت اکسیر و مکنت دنیاست — بجان دوست که اکسیر خاک راه منست

غریق لجهٔ عشقم مدد کن ای ساقی — بساحلی برسانم که جایگاه منست

چه آنکه مکنت و زر در کنار نیست چه غم — شراب عیش و ساقی بخانقاه منست

مرا نجات فقر و فتاده‌ای که منکر — منم که قیصر و کاووس فکر جاه منست

چه غم ز گردهٔ خویشم بود بروز حساب — از آنکه پیر مغان ملجاء و پناه منست

چگونه دست بدارم من از محبت دوست — که دوست روز جزا شافع گناه منست

بدیع جز بره دوست دل ندادی بکس
سخن براستی آمد خدا گواه منست

با روی یار سیر گل و لاله زار چیست — با وصل دوست درد و غم روزگار چیست

با دلبری ظریف در این یکدو روز عمر — خوشتر ز گوشهٔ می خوشگوار چیست

درویشی و قناعت و در کنج خانقاه — شاهی و ملکداری و عز و وقار چیست

با وجد و شوق با دو سه یار لطیف باغ — نیکوتر از رباب و بوس و کنار چیست

خوش گفته است خواجهٔ شیرازی این کلام — شوریده سر بداند منظور یار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

دانی که عمر کوته و راه دراز پیش — دلبستگی بدین بی‌اعتبار چیست

جز غم در این سراچه بدیعی نداده‌اند
شادی طلب نمودنت از روزگار چیست

یاران شراب ناب کنونم میسر است — معشوق خوبروی مرا در بر است

با لعل نوش خندش و با قد دلکشش — نی حاجتم بطوبی و نی حوض کوثر است

بر اشعار شوق وصالش نه دیگران   از آنکه چشم برره دیده گوش بر در است
آنکس که مستهای چنین بارها نشد   بارش بدوش نه که بفتوای ما جر است
آن آفتاب روی که هرجا شود پدید   اطرافش از هجوم زن و مرد محشر است
به به تبارک الله از آن قد و منظرش   رویش چو آفتاب و قدش سرو کشمر است
یار و شراب و نغمهٔ مزمار و پای کشت   اکنون ز بهشت جستم این چار بهتر است
من جز بدان جمال کسی دل نمیدهم   یاران شهر ما دل اگر جای دیگر است

از بهر بوسهٔ لعل لب یار تو بدیع
بهتر ز شهد و شکر و قند مکرر است

صبح وصال آمد و شام ظلام رفت   امروز می بساغر رندان بکام رفت
نی پردهٔ دوش رفتی و بر ذروهٔ فلک   فریاد الفراق تو از خاص و عام رفت
مشکل که زاهدان جهان توبه نشکنند   می از زبان حد از کف ساقی بجام رفت
عاشق ز ننگ و نام شرسد پیاله می   در راه عشق تو ز سرم ننگ و نام رفت
ای هدهد صبا برو آسوده برکنار   شد روزگار هجر و زبان پیام رفت
گردون زمام کار نه بدهد باهل فضل   ز اینست در جهان که زمام احترام رفت
جز یاد وصل تو بجهانم نبود کام   عمرم تمام در سر سودای خام رفت

آن مرغ زیرکی که من آوردمش بدام
در دل گذاشت حسرت و اکنون ز دام رفت

چشم چو گدایان برهٔ وصل تو باز است   گرچه طلب وصل تو امید دراز است
یکدم ز عنایت ببرم مونس دل باش   کاین سوخته را با تو بسی عجز و نیاز است
شد بسته بروم در شادی چه برفتی   باز ای دو چشم برهٔ وصل تو باز است
آمد بمیان تا سخن از عشق من و تو   نه قصهٔ محمود نه حرفی ز ایاز است
تا گشت پریشان برخش سنبل گیسوی   پس این دل سودازده در سوز و گداز است
کس نیست بمعشوق برد راز درونم   بر باد صبا گویم و او محرم راز است
با من نظرش هست ولی بر سر جنگست   با غیر سر صلح و وفاداری و ناز است

در خم کمند سر زلف تو بدیعی
چون صید ضعیف است که در چنگل باز است

همان که از نگهی خواست جان من بکجاست   بگو بیا که اسیرت بدان قرار بجاست
هزار سختی و جور ار کشی ز خوب رخی   ز چنگل ار بگریزی نه مردیست و خطاست
سند دعوی جانبازی تو یک شهری   بسنج باد گرانم که تا که گوید راست
سخن بگوی اگر میدهی تو دشنامم   که هرچه از تو رسد عاشقت بعین رضاست

ز چشم مست تو آن نشاءه که من دیدم — چنان نشاط و سرخوشم بجام صهبا نیست

کمال صنعت حق از وجود او پیداست — ولی چه فایده کانشوخ چشم با ما نیست

از آن زمان که ز چشم برفت یار عزیز — دمی نشد که ز من ناله بر ثریا نیست

دمی نرفت و زمانی نشد که در همه عمر — مرا امید وصال تو سرو بالا نیست

بناز مین چه نشینی بده خور بیانگ رباب — چرا که عشرت امروز کار فردا نیست

بدوستی که اگر بنده خوانیم از لطف — تمام عالم اگر دشمنند پروا نیست

بدیع را ز عنایت چرا نظر نکنی — مگر که جان گرامی بکف مهیا نیست

بروز دولت جمجاه ناصر الدین شاه — سوای بندگیش دیگرم تمنا نیست

ز بیم و پاس وی از ملک پارس تا کشمیر — دنا و دشمنه دوران هویدا نیست

یگانه که ز بخشش چو او بعالم نیست — دلاوری ز شجاعت چو او بهیجا نیست

مدیح شخص جمیلش ز حد و حصر برون — ولی بشکر و ثنایش زبان گویا نیست

دعای دولت عمرش دمی نمیگذرد
که دست خلق ز بهرش بسوی شعرا نیست

آنکه در هر دو جهان نیست مثالش این است — کافت شهر از آن سنبل مشک آگین است

تا نظر در رخ و بر سنبل مویش دارم — دیده ام را بمه چارده و پروین است

بهر کجا که کنم روی وصف تو شنوم — بهر کجا که نهم پای ذکر تو برپاست

نگفتمت بفر و مایگان تو عهد مبند — میان آن همه یاران بدیع پا برجاست

خدای داد مرا خوش کلامی سعدی — بگو حسود بمیر از حسد که لطف خداست

بعهد دولت جمجاه ناصر الدین شاه — مرا تعیش دنیا و آخرت زیباست

سپهر مجد و مهین محتشم سپهسالار — مرا به تربیت از هر کمال و فن آراست

جهان بگشتم و دیدم بدیده تحقیق — ز عقل و رای و فتوت بدهر بیهمتاست

هر آنکه از نظر اندر تو سرو بالا نیست — ز عشق بهر افتاده است و دانا نیست

مرا شکیب ز هر درد هست از گردون — سوای درد فراقت که در شکیبا نیست

هر آنکه دیده بروی تو نازنین نگشاد — بسر بصر بود او را ولیک بینا نیست

شمایل تو قدت سرو تا منظر — هوای باغ و سر گشت و میل صحرا نیست

هر آنکه دیده زارم بدید سوخت دلش — دل تو ای صنم ماهرو ز خارا نیست

حکیم عشق مرا گفت کاین مرض که توراست — بغیر لعل لب تو براو مداوا نیست

پس از ممات لبت نه بلب که زنده شوم — که معجز لب لعلت کم از مسیحا نیست

بکنج میکده با جام باده با صنمی — بجان دوست که به زین سه در دو دنیا نیست

در کنارم اگر آید همه گویید بدیع / در بهشتست که همخوابه حور العین است

لعل شیرین چه گشاید به تبسم آن شوخ / فرح انگیز دل و خاطر اندوهگین است

ای که گفتی منگر در رخ خوبان ز خطا / من نظر باز نگیرم که همیشه دین است

بسر پای تو تا از بر من دور شدی / خار صحرای فراق بستر و بالین است

نه همین دیده و بخت آنچه بوصفش گفتی / بحقیقت به از آنست و دو صد چندین است

آنچه در گوش من آید بجز از صوت نگار / اثرش در تن سوداز ده چون تلقین است

ناصر الدین شه غازی بشنید این غزلم / گفت الحق که سزاوار بسی تحسین است

پشت یکران چه نشیند ز وقار و تمکین / گو نیا خور بچهارم فلک تمکین است

سایه اش کم نشود از سر اهل ایران / زانکه جودش همه روزه بمن مسکین است

کن نصیبش دو جهان آتش سوزان یا رب / هر که با خسرو جم رتبت من در کین است

با وجودت نیست حاجت بزم عیشم را سراج / روی بنما تا نباشد بر سراجم احتیاج

تا برخ افکنده زلف پریشان ای صنم / صبح شامی را بهم خوش کرده در امتزاج

از لبت دشنام باشد در وجودم خوشگوار / ور نگفت در کام بخشد طعم شیرینی اجاج

سیل غم بنیادم از جا کند و خوردم جام می / بیچاره درد فراق از می کردم علاج

تا بود مویت بکف جانسا بیوم ضیمران / تا بود رویت بدیعی را چه حاجت بر سمن

چه نظر بود که در بزم من آن یار نمود / که ز من هستی من را همه یکبار ربود

غم و رنج و الم و درد و تبم زایل کرد / شادی و ذوق و طربناکی و عیشم افزود

درد عشقت بدلم هست متاب از من رخ / تا نگر بودی کند درد غمت بهبود

دل برم خون شد و از چشمه چشم جاریست / زان سبب گشته سرشکم بنظر خون آلود

جنت و حور دهشتم بنمود بد شبی / تا مرا آن صنمم سلسله مو روی گشود

تاجر عشقم و سرمایه کارم جان است / اندرین راه ندیدیم زیانی جز سود

یا قسم از سر تحقیق که عیش دو جهان / هست گر دست دهد با صنمی گفت و شنود

گرچه سعدی همه جا شعر ترم میخواند / باشد از فضل و عطا و کرم رب ودود

گر بخوانند بسلطان عجم شعر بدیع / خلعتم بخشد و بسیار کند بر من جود

ناصر الدین شه غازی که بصد قرن بدهر / شاه فرزانه ندیدست چو او چرخ کبود

ساقیا باده بستان بکن این لحظه دریغ / خاصه امروز که شادیم ز عید مولود

رونق روی تو امروز بر رضوان ماند / قد و بالای تو چون سرو گلستان ماند

گریهٔ چشم من اندر غم عشقت آن شد — که جهانی همه گفتند بعمان ماند

تن زرمت بحریر و لب لعلت بشکر — قامتت سرو و رخت نیّر تابان ماند

این صباحت که ترا داده خدا میترسم — هر که رویت نگرد صورت بیجان ماند

کفر زلفی که بشهر آن بت ترسا بنمود — تو مپسند که در ملک مسلمان ماند

همه را سلسلهٔ زلف تو در بند کشید — این سیه چردهٔ مکاره بزندان ماند

در گلستان سراپای وجود تو بدیع — در غزل گوئی چون مرغ خوش الحان ماند

عاشق پیش رسیاره بدنبال رهست — همچو خیل و حشم خسرو ایران ماند

ناصرالدین شه غازی که ز فر و حشمت — زبر تخت چو جمشید و سلیمان ماند

در دو دستش بگه رزم کمند و نیزه — آن یکی اژدر و وان افعی پیچان ماند

خلق و خشمش بمثل جنت و رضوان دیدم — دست رادش بگه بذل بباران ماند

درگه شعر که نظم زبان در کامش — گاه حسان زمان گاه چو سحبان ماند

لطف و خشمش چه بسنجیدم بر دشمن و دوست
آن یکی جنت و وان حرقت نیران ماند

جان من ای بت عنا بفدای تو بود — سر تسلیم من اینست که رای تو بود

بد و چشم تو که از دوری تو خوابم نیست — شاهد گفته ام ایدوست خدای تو بود

الحا

هر کجا مرغ دلی گشت جدا از قفسی — بتولای وصال تو هوای تو بود

گفتیم بر سرم آئی تو شبی یا روزی — چشم امید پی صبح مسای تو بود

از بتان هر که تو هستی طلبد راحت خود — راحت ماست در آن کانچه رضای تو بود

آخر از این تن خسته برود جان عزیز — بهتر آنست که امروز فدای تو بود

مهر خوبان همه کردم ز دل خویش برون — راه کس نیست در آنخانه که جای تو بود

بتمنای وصال تو شب و روز بدیع
همچنان مفلس و مبرم بلقای تو بود

آنکس که بدل مهر تو منظور ندارد — پشک بصر اندر سر تو نور ندارد

انگشت نمای زن و مرد است بعالم — آنکس که غم عشق تو مشهور ندارد

بیماری چشم سیهت هر که بگذرد — تن از تو محال است که رنجور ندارد

آنکس که چو خر بار کشد قابل بازار — در شهر همان است که منظور ندارد

از دوست بتی هر که بگیرد دمی روشن — جز حسرت و غم هیچ دل بدستور ندارد

معموری تن دیده بدیعی بمی و یار — آنخانه خرابست که معمور ندارد

از ناصر دین شاه دریغ آنکه کند جان — گویا بهشت است و در او حور ندارد

در لشکر و در حشمت هند و دولت و فر — دارا و جم و قیصر و فغفور ندارد

از بیت

از هیبت و سطوت آنشاه عصفر … از باز بدل بیم عصفور ندارد
در حرقت نهرتغ خشمش بمخالف … سوزیست در آن شعله که زنبور ندارد

اهل ایران بود که بسایل بکند جود
قنطار زر و سیم ز خود دور ندارد

مرد گرفتار دام سلسله باشد … هرچه بجز عشق را نه باطله باشد
روی نکویش بپیش سنبل مویش … تا نظرت سوی ماه و سلسله باشد
لذت عاشق همان بود که ز معشوق … گاه هجر و گهی مواصله باشد
گر تو نیابی وصال دوست همان آن … در طلبش پا و سر پر آبله باشد
عاشق اگر بر تنش ببار پیکان … حیف بود پیش یار در گله باشد
روز و شبان خواهم این دو بیت شهنشاه … بر غزل جمله خط باطله باشد
دوست نباید ز دوست در گله باشد … مرد نباید که تنگ حوصله باشد
آنکه مسلسل بود طره لیلی … خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
نیست نظر در جهان و کار جهانم … عشق بنامم همیشه مشغله باشد
شکوه مکن از جفای دوست بدینسی … عاشق صادق بزرگ حوصله باشد
شکر که در عهد ناصر دین شاه … بار زر و سیم بی حوصله باشد

قیصر و خاقان بلطف سکه خاتم شش … ز سر دشمن روز و شب برود آن
روز و غاشیه و غضنفر عماری … یکتن با یکجهان مقابله باشد
در صف هیجا ز رعد له تو بشب … نه فلک نیلگون بزلزله باشد

آنکه ز عدل و ز پاس تو به بیابان
گرگ ز بیمش محافظ گله باشد

قدم خمیده از آن یار سر بالا شد … کنار دامنم از اشک دیده دریا شد
ز سرنوشت ازل مهر پنج یزد پاک … بجام زهر بلا گردو قسمت ما شد
هوای سلطنتم نیست در جهان آمد و ست … گدای کوی تو بودن مرا تماشا شد
بگوی دوست تو گفتی بجز بلا نبود … بکیر خورده که عاشق ز روی عمدا شد
شعاع شمس برفت از میان بکر اکنون … ز زیر پرده جمال حبیب پیدا شد
ز باغ عیش من آن نوگل مراد برفت … غریو بلبل شیدا دو باره بر پا شد
بباغ حسن نوای گل بدیع از سر شوق … چو بلبلان خوش الحان فصیح و گویا شد
مدیح کس نسرایم مگر که ناصر دین … چرا که از ره فر و جلال یکتا شد
بدل ما چه مهر علی داشت ز عشقش در دهر … فروشتر از جم کی و ز هر دو دارا شد
ز بخت و طالع شه پاک پارس حمد الله … ز کید و فتنه دوران مبرا شد

زعدل و مردمی و جود و رأفت و باس
چو باغ خلد سراپای پارس زیبا شد

بهر کنار پری کودکان خون ریزند
به شهدی از لطف آنان چو باد بگریزند
درین لطیف بتان چیست حیرتم که همه
اگر که اهل نظر از غمت هلاک کنند
برفت از نظرم دلبران شیرازی
چنانکه فاش ستم بر همه روا دارند
دو ابرو آتش و شمشیر ناصر الدین شاه

چو وحشی آن آن با آدمی نیامیزند
چو ابر مردم بیچاره اشک میریزند
ز پیششان بدو صد تیغ و تیر بگریزند
بروز حشر بپا دست ز خاک برخیزند
که بیحساب نکویان ری دلاویزند
مگر ز پرسش روز جزا نپرهیزند
درین زمانه عجب هر دو شیخ خونریزند

ضرورتست بدیعی ز یار بردن رنج
که بیدلان شجاعان دهر نستیزند

اگر که مژده وصل تو پیش ما آرند
اگر تو سلسله جعد برافشانی
برو بنظر نگرفتم که تا دلم نرود
دلا بروز خرابات باش کانجا

ز شوق روی تو عشاق پیرهن بدرند
هزار صید دل آهی بزیر خم کمند
نشد علاج و فتادم دوباره اندر بند
هزار افسر شاهی بیک گدا بخشند

نظ

نظر بسوی من خسته از عنایت کن
خبر ز وصل سهی سرو من بدان ماند

مرا بگوش غلامت تو پیش از این میبند
نوید گل چه بگلزار بر هزار برند

نخواهد از سر کوی تو پا کشید بدیع
بعشقت از زرهم زنده پوست کنند

کیم ز لعل لبت بوسه دسترس باشد
مکن بعنف مرا دور از لب لعلت
بچشم ز نجابد خار اشتیاق رخت
مرا ز لعل لبت بوسه حوالت کن

مدام قند مگر در هوس باشد
که لازم است بدور شکر مگس باشد
نگو شیم از قدمت تا در نفس باشد
که بهره من از این خرمن تو یک خس باشد

بدیع راز درون خبر بیار فاش مشا
که طوطی از سخن خویش در قفس باشد

سخن از هر چه بجز عشق تو افسانه بود
خال مشکین تو و زلف تو شد دانه و دام
مخزن کنج غمت گشت دل ویرانم
تا بود جان تو باقی بره وصل بکوش
واعظم گفت مرو از پی یار و گل و مل

ذکر نام تو مرا درد بکاشانه بود
مرغ دل در ره بر دام پی دانه بود
گنج را جا و مکان در دل ویرانه بود
مرد باید که در این حوصله مردانه بود
نشنیدم که بگوشم همه افسانه بود

انکه

آنکه دور است پیش تو بگوید یارم — با درازا و مکن او یار نه بیگانه بود

آنکه مخمور مرا دارد و سرگشته و مست — زلف پیچان بت و نرگس مستانه بود

طوبی باغ بهشت من و حور العینم — قد و بالای نگار و رخ جانانه بود

خسروا گشته زمیخانه مرا مدرسه جای — سر و کارم به بسی مردم دیوانه بود

پادشاها بمبارک سر تو کامروزم — نه زر و زور و بت و باده و پیمانه بود

من قلاش غزل گوی و غزلخوان جامم — بر سر مصطبه در بر خمخانه بود

خسروا دادگرا جم حشما میر بدیع
چشم او بر کرم و لطف ملوکانه بود

خوشا آن کامرانی را که چون تو همنشین دارد — تو گوئی در بهشت و با حوری قرین دارد

بدست هر که افتد خاتم وصل تو در دوران — سلیمان زمان گردد جهان زیر نگین دارد

رخ معشوق می بینم شراب وصل مینوشم — ببر حور جنان دارم بلب ماء معین دارد

نشاید رفت در بستان بسیر لاله و ریحان — هر آنکس را که در خلوت نگار نازنین دارد

زبهر قیدم از گیسو سلاسل بستش از هر سو — زبهر قتلم از مژگان سهام آهنین دارد

رخش دیدم ثنا گفتم تعالی الله ازان قدرت — خوشا آن کامرانی را که چون تو همنشین دارد

بدیعا از چه غم گر هفت کشور نیست در حکمش — ز سلطان زمان شه ناصر الدین آفرین دارد

نود

نمود جعد سیه تیغ عشق تو باشد به تیم — سوخته دل نشینند چو مو آتشها

سواد زلف بران روی تست ای چه در بحر محیط — اگر بچنگال نهنگست بگوش

شکفته مانده ام از لطف و نرمی بدنش — حق اگه مرا ما امین است بگوش

براه وصل اگر جان طلب کند معشوق — خجل ز خویشتنم زمه ا رگوش

به پیش خوبان مهر ای بصد ایوان ماه — میان جمعی شمع و برقبایل سیر

خیال صعوه مرا گرد شاه شهباز — فرو بخون من انگشتها نمود دلیر

زکوه نعره بعرش او شد اگر که کشد — بدیع درد و غم هجر از بر او نفیر

عظیم ناصر دین شه اگر نظر کندم — شود غلام و اسیرم که نیه چرخ اثیر

نگاه بذل گرفته محیط از فرغر — نگاه ناطقه سحبان نموده است حقیر

هزار شکر که شیراز گشت جنت عدن — از انکه گشت دو باره وزیر فارس شهیر

به پیش شاه عیان است حال من پنهان
چه حاجت است که واقف بود ز سر ضمیر

دلا ز محنت منال و بپا بسوز و بساز — که کار بنده بسازد خدای بنده نواز

بسی تأمل نقاش صنع بنمودم — نیافتم نه ز انجام کار و نی ز آغاز

نصیب روز ازل شد ز حکم لم یزلی — یکی براحت و سوز و یکی بسوز و گداز

پیک قرار

آنکه دور است پیش تو گوید یارم
آنکه مخمور مراد دارد و سرگشته و مست
طوبی باغ بهشت من و حور العینم ایت ن
خسرو اکشتنی ز تر حش بسته شد در رحمت

با وراز او و کمن او یار نیست به یکیه کن بفراز
زلف پیچان پر بنده در بر مولا بعجز باش و نیاز
ببین چه میکشم از هجر در شبان دراز
صبور باش که صد باب بر تو گردد باز
بپا که نوبت بغداد هست و وقت حجاز
ز رای روشن شه یافت روی دهر طراز
منم غریب چند ای تو شو غریب نواز
چنانکه باشد تیهو به چنگل شهباز
اگرچه عمر بود کوته و امید دراز
ستور بنده نوازی پشت دهر تا باز

اگرش لؤلؤ منظوم تو بدیع عراق
بعهد و دولت و ایام ناصرالدین شاه
به از غریب نوازی خصایلی نبود
جهان پناها هستم اسیر زلف بتی
عنایتت برهاند مرا ز بند گران
میاه خلق پرستی بباغ دهر بریز

همار ه جانب درماندگان نظرها کن
همیشه چاره بیچارگان عشق بساز

یار بی پرده نظر کردم دوش
آرزو دارمت ای یار عزیز
در غمش سینه و دل پر خون است

برد یکباره ز من طاقت و هوش
گیرمت روز و شبی در آغوش
میزنم از اثر آتش جوش

آتش عشق تو باشد به تیم
لؤلؤ لؤلؤ ار خواهی در بحر محیط
خوبروئی تو گر ز هر دو جهان
ماهرویا ز ازل کرده بدیع
مهر روی تو گرفته است بدل
پیل در بند تو میگردد مور
وقت آنست که بر دارد چشم
ناصرالدین شه غازی که بخوانش

سوخته دل نشیند خاموش
گر بچنگال نهنگست بکوش
گو مرا ما زمین است منوش
حلقه بندگیت را در گوش
بار عشق تو کشیده است بدوش
شیر در دام تو میگردد موش
کنم از جور جفای تو خروش
میهمانست چه انس و چه وحوش

آنکه در کینه ندا علامه حش
بسرا بیند همه خیل سرش

هر کرا هیست در نظر یارش
عشق ورزی نه کار خامانست
مهر پندار و آمده بزمین
خواهش جان فدا کنم از شوق
باغبان سرو بر کند از جای

شدی از سکندر میان زرش
مرده دل را تو زنده مشمارش
هر که بیند میان بازارش
بنگرم چو نکته طرز گفتارش
بیند از طرف باغ رفتارش

زنده‌ام چو خضر در دنیا | گر ببوسم لب شکربارش
یاد حورانم از نظر برود | از نظر کردن پریوارش
کام یکساله را شبی گیرم | باز یابم اگر دگر بارش
مردن اولیتر است بر درش | بنگرد چون بکام اغیارش
نیست جز جان بدیع لایق یار | ارمغانی بجد مقدارش
زر اگر بخشدم شه غازی | سهل گردد عزیز دیدارش
ناصرالدین شه آنکه صد چو کی | بخدم ایستاده در بارش
جز بترویج دین مصطفوی | هیچ نبود بسال و مه کارش

هر که خواهد بهشت عقبی را
بنگرد آفتاب رخسارش

اگر مبتلا شد ازین بت سیاوش | بفتوای من از دست می نوشش
منه جز روی او بر هیچکس چشم | مده جز نام او بر قول کس گوش
بمی حاجت مرا نبود بجانت | مرا چشم تو دارد مست و مدهوش
مرا سنجاب خار آید به پهلو | به بستر یار نبود گر در آغوش
شها از بندگان تو بدیعست | مکن او را تو از خاطر فراموش

آنچه دارد دو چشم فتانش | وز زره دوز تیر مژگانش
دُر و مرجان فتاده اند نظرم | تا عیان گشت دُر و مرجانش
یا بظلمات غم هلاک شویم | یا بجوییم آب حیوانش
خنک آن عاشقی که وقت رحیل | دیده افتد بروی جانانش
نگذارد کسی بخواب رود | ناله‌ام در شبان هجرانش
حاجت شمع و لاله نیست مرا | گر بپایم در شبستانش
دل سرگشته‌ام گرفتار است | همچو گو در دو زلف چوگانش
ما نصیبیم و به نمکردیم | تا نبوسیم ز بستانش
بکند سرو باغ بستان بان | گر ببیند قد خرامانش
هر سر موی یار زندانی است | این مقید منم بزندانش
عاشق صادق آن بود که ز طوع | سر نپیچد ز تیر بارانش
زین سفر گر بکوی یار رسم | سهل باشد ره بیابانش
هست رنجور عشق یار بدیع | نیست جز وصل یار درمانش

ناصرالدین شه آنکه بر جم و کی
بکند افتخار دربانش

ساقی بیار باده که گل یار شد بباغ / خبر برای باغ ترنشو خشکی دماغ

خیزید و باده فرح افزا آورید / کز هجر یار دارم در دل هزار داغ

آن پیک کو که جان بستاند بجای مژده / ما را بکوی یار گرامی دهد سراغ

ای خوبروی غنچه دهان خیز و با من آی / بلبل بناله آمده بر گل بطرف باغ

عمر گرانبها که سراجی است در کفش / روزی درآیدت که شود ما کن چراغ

دل در جهان مبند و تأسف بر او مخور
گر بشنوی نصیحتم از من بود بلاغ

حکیم کی شود از رنج روزگار ملول / مگر کسیکه قرین است در ظلوم و جهول

هرانچه پیش تو آید ز دست او بپذیر / نشاط و رنج و غم و جور و فراق و وصول

چگونه ره برد از سر عشق سالک راه / بجز نامتناهی غریق گشته فحول

نداده‌اند زمام مراد در کف ما / ذباب وار بشیرینیت کند مشغول

اگر فریفته گشتی بسیم و بالائی / سوای رنج و بلا و ستم چه داشت حصول

مرا خیال بتی در سر است اندر پی / که با کسم نبود التفات شیخ و دنول

ز دور مرانم و از روی تجربت جان خواه / که بنده دار و فرمان شاه را معمول

بدیع را بدر خویشتن بخوان و مران / که رنج و تلخی و جور از توش لا معقول

بماند و زنده جاوید گشت و فخر دو کون / به پیش تیغ اجل هر آنکه شد مقتول

مدیح ناصر دین شاه را بگو بسیار / که صیقلی بدهد طبع را ز زنگ ملول

جهان پناها از دولتت چه کم گردد / بهای شعرم شایان اگر دهی بقبول

بر غم حاسد بدخواه عزتم بفزای
که تا ز حسرت گردد ز رنج و غم ملول

هیچم از هر دو جهان نیست هوای در دل / غیر عشق تو بود کار جهان بیحاصل

هر چه کردیم بجز بندگی پیر مغان / ثبت دیوان قضا گشت و عمل شد باطل

بر سر مزرع دل تخم وفایت کشتم / تا کی از بارش جود تو برآرد حاصل

من و ترک سر و جان در ره عشقت آسان / من و امید وصال تو خیالی مشکل

گر بمیرم بسر کوی تو بعد از صد قرن / برسد نعره شوقم بملایک ز گل

عمر چون باد صبا در گذر و مرگ ز پی / خوش برآسای و ز کف باده و معشوق مهل

صدق پیش آر و مشو غره ز طاعات بدیع / تکیه بر طاعت خود کس نکند جز غافل

یارب عذر گناه شب و روزم بپذیر / هستم از کرده پشیمان و ز اعمال خجل

شاکر جود همین ناصر دین شاهم از آنک / وعده جاه و درم داد بچندین محفل

سستی بخت من از خاطر مسعودش برد / ور نه شاه است بهنگام عنایت عاجل

صبر کن صبر که صبر آمده مفتاح فرج
صابرین را نشود خدمت و زحمت باطل

غم فراق تو جانا که آتش جان و تنم — بیا بیا که بپای تو جان نثار کنم
اگر ز ناوک مژگان زنند و صد تیرم — ز زهر تیر تو ز آب حیات تشنه ترم
چو پر شکسته طیورم اسیر چنبر عشق — به بند حلقه زلف نگار سیمبرم
میان شهر بیانگ بلند میگویند — که بنده عاشق روی تو شکرین دهنم
مرا ز محبت و پیمان اگر چه ببری — بتیغ تیز بجانت دل از تو بر نکنم
بچشم مست تو و حق دوستی قدیم — که با خیال تو یادی ز برف بر چمنم
بباغ خوبی و حسن لطافتی شهبا — من آن یگانه غزلخوان مرغ آن چمنم

بحکم میر بدیع الزمان شاکر خاص
بزرگ مظهر حق شاه ناصر الدینم

سوای عشق تو دیگر چه اختیار کنم — ستاده ام که بپای تو جان نثار کنم
براز غلامی کویت اگر که عاری هست — بگوی تا که همان کار اختیار کنم
ظریف و دلبر و شیرین و بدیع جمال — ترا گذارم و رو بر کدام یار کنم
روا مدار که در هجر تیغ خون بصر — جهان ز کوه و در و دشت لاله زار کنم

من و وصال تو هیهات این خیال محال — مگر بیاد تو دل را امیدوار کنم
ز آه نیم شبم کن حذر چه از سر درد — بگریه آیم و رو سوی کردگار کنم
مرا که محرم راز نیست تا غم عشقت — بر او بگویم و این راز آشکار کنم
بدام زلف تو بندم چو صعوه در کف باز — ازین سفر بچه سان رو بسوی یار کنم
من از لطافت زلفت چنان در آزارم — که شکوه تو بدربار شهریار کنم

خدیو دادستان زاد ناصر الدین شاه
بجا گریش تفاخر بروزگار کنم

در گوشه تنهائی من جز تو نمی بینم — گو هیچ تو ز زیبائی تا جای تو بگزینم
می بخش زکات حسن بر عاشق بی تمکنت — تو خسرو خوبانی من بنده مسکینم
مذهب بودم دلبر ملت بودم ساغر — من رند خراباتی آن مذهب و این دینم
زاهد تو مده پندم از عشق پری رویان — من عاشقم و پابست در طره پرچینم
جان بازی من امروز گوئی چو فرهاد است — بفرست جواب تلخ مشتاق تو شیرینم
از غربت اگر روزی رو سوی وطن آرم — جز با می و با معشوق یک لحظه ننشینم
در خیل نکورویان از شهر تو سرهنگی — در کوی تو سر بازم در پیش تو تا بینم
بشکستی اگر عهدم با غیر بپیوستی — نامردم اگر غیری بر جای تو بگزینم

آن دلبر شیرازی با روی دلارا است
دل برد ز من دانم روزی ببر دیدم

میرفت و بطنازی میگفت دلارامم
پابست بدیعی شد در طره پر چینم

آنچه در عمر ز من شد همه خسران کردم
سود من آن بود که جان در ره جانان کردم

سنبل زلف و قد سرو روانش دیدم
آنچنان بود که رو جانب بستان کردم

عهد کردم بوصال تو دهم جان عزیز
خجلم زانکه چه او وصل تو ارزان کردم

از بن هر مژه ام اشک چو سیلاب روان
این تن گمشده را غرقه عمان کردم

آشکارا نشود خواستمت کشته عشق
خون دل خوردم و زاری همه پنهان کردم

کفر زلف تو پرستم بت شیرین حرکات
دل و جان دادم و هم رخنه در ایمان کردم

از جفای فلک و حادثه دور زمان
ناتوان مورم و رو سوی سلیمان کردم

خسرو دهر مهین ناصر دین شاه عجم
در ره چاکریت فخر بخاقان کردم

لطف عام تو بهر کهتر و مهتر پیشم
خلق نیکوی تو را فرق ز رضوان کردم

لایق قدر تو اشعار بدیعی نبود
داور امدح تو از قوه امکان کردم

با امید طلب عمر تو و عزت جاه
دست حاجت بسوی حضرت سبحان کردم

در پی لیست عشق روی تو افتاده بر سرم
خاطر از آن خوش است که هستی بخاطرم

کم باد قدر من که شود مهرت از دلم
کم باد نام من که شود نامت از سرم

ناصح تو پند بیهده تا چند میدهی
من آن نیم که از می و معشوق بگذرم

هر که بخاطر آن قد موزونش آورم
سرو است ایستاده تو گوئی برابرم

بس عهدها که بست و خطا کرد آن نگار
گر در برم آید از و بیش باورم

دوری ز من مجوی که چون مهر آن کدا
هر جا که میروی بجستجوی تو حاضرم

نامردیست گر تو درائی ز در مرا
من جان خویشتن بقدوم تو بسپرم

عمریست تا ز آتش غم رویت بدیع سوخت
زان پیش در فراق مسوزان در آذرم

من از اول ز خود و وز همه عالم رستم
تا که عهد تو پر چهره بخاطر بستم

در بیابان فنا در ره عشقت شب و روز
شدم از پا و بیک جام بگیری دستم

هر دو مستیم من و ساقی مجلس اما
او ز صهبا و من از نرگس مستش مستم

دوش در خواب رخش گشت مصور در چشم
شادی آوردم و خندیدم و از جا جستم

سست پیمان من از عهد مودت شکست
روزگاری شد و عهدش بجهان نشکستم

باز شد چون در شادی وصالش بر من
در غمهای جهان جمله بخاطر بستم

چشم مخمور چه بانگیز تو اندر نظر آ
گو بساقی تو مده باده که من خود مستم

دل ز دنیا و ز اهلش همه بر کند بدیع
بولای شه دین پیر مغان پیوستم

هر دو عالم همه آن به که فراموش کنم
حلقهٔ بندگی از زلف تو در گوش کنم

بگل و مشک بجان تو مرا حاجت نیست
نظری بات بر آن زلف و بناگوش کنم

برود از نظرم جمله حجابات فلک
ساغری از لب لعل تو اگر نوش کنم

درد هجران کشم و زنده ام ای این امید
با تو در عمر شبی دست در آغوش کنم

جان چه خواهد شدن از دست همانا بهتر
که فدا در قدم سرو قبا پوش کنم

ترک شهر و وطن خلق جهان کرد بدیع
ناکسم گر تو و عهد تو فراموش کنم

ساقیا باده بده تا بکفی بنیادم
تو چه دانی که براه که دل و جان دادم

من و میخانه و معشوق و می و چنگ و رباب
مکتب عشق چنین درس بداد استادم

دوش میکرد نگارم بغلامیش قبول
شکر لله که بملک دو جهان آزادم

دل ز دنیا و ز مهر همه کس بر کندم
بر سر کوی بتی ساده رخی بنهادم

این مثل گوش کن از خواجهٔ شیرازی ها
نیک قولیست در این لحظه که آید یادم

من ملک

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

پیر میخانه مرا گفت بجز باده بدیع
من چه این نکته شنیدم ز بن دل شادم

باده امروز من بکام خورم
تو مپندار من حرام خورم

ستم چرخ و هجر یار مرا
حیرتم تا غم کدام خورم

غم ازاین دو ساقیا فرسود
تو مدام آر تا مدام خورم

دلم از وصل یار شاد نشد
غم هجرش علی الدوام خورم

خانه صبر شد خراب ایدوست
باده باید که مستدام خورم

آرزوی من است در همه عمر
باده با دلبری بکام خورم

برخ و زلف اوست چشم بدیع
باده بالیست صبح و شام خورم

بیهوده سر اینده ملامت ز خرد نوشم
بار غم عشق است نه کوهیست بدوشم

زاهد چه ندارد خبر از عالم مستی
بیهوده نصیحت بکند گر بخرد نوشم

بزمی که نه اوصاف تو آنجا همه خشکم
جز مدح تو کانجای سراپا همه گوشم

از جام میم تشنه عالم ننمودند
تا عمر بود خاک ره باده فروشم

و درست

دورست هر سرل دلبر ره خطرها
می خور بشب و روز و مکن بیجه دلیرا

تا جان بودم در طلب یار بگوشم
از عالم فانی این خبر آمد ز سروشم

افروخت چه بر جان بدیعی غم عشقت
چون دیگ از آنست سراپا همه جوشم

می و گل و بط و دلدار مهربان دارم
من این چهار ز شاهنشه زمان دارم

چه حاجتست به بستان بخانه سرو قدی
ز روی و مویش ریحان و ارغوان دارم

ایا غلام بیا پیش رطل گران
که با حبیب سر باغ و بوستان دارم

مرا که روی بت و موی دلکش یار است
چه حاجتی بگل و بوی ضیمران دارم

بزیر پای مرا حاجتی بسکران نیست
که شیر رایت خورشید زیر ران دارم

غمم ز بی کلهی نیست منت ایزد را
بسر کلاه سعادت ز آسمان دارم

نکو که خادم و دربان و عز و جاهم هست
ستاره خادم و خورشید پاسبان دارم

بشوق بلبل و معشوق و بربط و گل و مل
سر هوای مدیح خدایگان دارم

ابو المظفر و منصور ناصرالدین شاه
که در غلامی شه فخر در جهان دارم

تمام عمر اگر شکر نعمتش گویم
یکی بگفته و خجلت به پیش آن دارم

چه باکم از نبود مکنت و جلالت و جاه
بسر چه سایهٔ عدل شه زمان دارم

گدای عشقم و سر بر شهی فرو نازم
ببین چه منزلت از شاه کامران دارم

رسید لشکر عشق و خرد به یغما برد
دگر چه باک ز تشنیع این و آن دارم

شوق وصلت بتن و آتش عشقت بسرم
زاین دو دای جان جهان تو چه سان در گذرم

خبرت هست که از هجر تو هر شب تا صبح
دیده بار است و همی انجم گردون شمرم

عقل پنهان شد از آن روز که پیدا شد عشق
صبر و آرام ز دل رفت و ز دین در خطرم

هجر سهل است اگر دوست بریزد خونم
بدو چشمش که شکایت بر دشمن نبرم

خلعت و سیم و زر از خدمت شد در پا رس
گر بخوانند بسلطان عجم شعر ترم

مالک الملک جهان ناصر دین ظل اله
که زند جوش چه هماست تن بال و پرم

فخر بر خلق جهان و بسماوات کنم
که بود ظل همای شه غازی بسرم

گر از نه دور بمی و هجر تو میرم
بجانت گر ز چشم دل بر گیرم

بهر شهر و دیاری سر بلندم
به پشت پا جهان را حقیرم

تو بر اسب معرق زین سواری
ز پا افتاده ام شو دستگیرم

خلاصی نیست از قید تو گیرا
من آنکه در خم زلفت اسیرم

بملک جم بسپرستا عدلیت | بهفت اقلیم تا یابی بطیرم
اگر پیش من آئی بی رقیبا | ز مژگانش بزن ورنه به تیرم
ببخشد ساقیم گر ساغر می | ز سر گیرم جوانی را که پیرم
رفیقان را میل هر کس بر برین است | بدیعم بیکسم کشته تیرم

بمدح ناصرالدین شاه اعظم
چو شیران در که رزمش دلیرم

سیمتنی چو حور و شیری دلبری دارم | که مهی را هست روی دیده و دل بردارم
باخیال زلفش چه شب خواب روم | تا سحر عنبر تر بر سر بستر دارم
هر زمانی که لبش را بلب آرم گوئی | شیر آمیخته در کام شکر دارم
آنکه حوران بتماشای رخش جان بدهند | دل از آن روی بلطف ما که چه سان بردارم
از درت رخ بکجا آرم و دل بر که کنم | جز تو باید دست دگر دلبر دیگر دارم
دامن از اشک بصر لجه عمان کردم | سینه ز آتش عشق تو چه مجمر دارم
سینه بر آتش و دل خون و دو دیده گریان | این همه بر سر سودای تو بر سر دارم
عهد بستی بدو صد بار شکستی بد و است | من نه آنم که دگر قول تو باور دارم
من که در خانه قد و روی و لب یار هست | کی سر سرو و گل و لاله حمرا دارم

هست اندر سر من ظل علی و احمد | که جم آیین و جم اورنگ و جم افسر دارم

هیچکس را نرسد منزلت قدر بدیع
مدح شه ناصر دین زینت دفتر دارم

از آن زمان که اسیر تو جان جان گشتم | ز بخت و دولت و اقبال کامران گشتم
گدای عشقم و بر سلطنت نظر نکنم | از آنکه بر سر کوی تو پاسبان گشتم
چه یاد روی تو افتاده ام بدیع جمال | هزار غم بدلم بود شادمان گشتم
بجای کبوس عرش رفیع پیر مغان | بمنزلت چو زمین بودم آسمان گشتم
باسمان علا بدر عالم آرایم | طلوع کرده چه مهر از افق نهان گشتم
سوای صله شعر طلب نکرد بدیع | چه شد که دور ز بزم خدایگان گشتم

چو بار شهپر اقبال بودم از دوریش
شکسته بال و فرومانده ز آشیان گشتم

هزار خنجر کاری اگر زنی بسرم | محال باشد اگر جز تو بر کسی نگرم
ز بسکه جای گرفته است مهر تو در دل | بهر چه مینگرم روی تست در نظرم
بچشم مست تو سوگند کای بدیع جمال | که جز خیال تو نبود هوای کس بسرم
اگرچه عهد مرا بی سبب تو بشکستی | من آن نیم که ز جور از تو بر کسی نگرم

در نعت حضرت امام رضا ع

چو شاهباز بوصل تو داشتم پر و بال
ز دیده رقیب و شکست پر و بال و پرم

بجان دوست که هستم امید وقت تمام
رخت به بینم و در مقدم تو جان سپرم

شکر نثار بس ز بنگاله آورند بدیع
برند جانب بنگاله شعر چون شکرم

جان خواستم فدای ره آشنا کنم
اینک بشوق آمده ام تا فدا کنم

گر خواهیم دگر که برانیم از درت
ای مقبل مراد بگو رو کجا کنم

گفتی بروز وصل بر آهم بخشش جان
پا بر سرم بنه که بعهدم وفا کنم

بگداخت جان به پیکرم از دیده اشتیاق
کو محرمی که راز درون بر ملا کنم

ای بست عهد جانب عاشق نگاه دار
تا جان فدای خاک ره آشنا کنم

صاحبدلی کجاست که راز درون خویش
تا انتها حکایت عشقم ز ابتدا کنم

تا کی بیاد سیم تنان بدیع روی
یکچند کار بهر رضای خدا کنم

پوشیدم چشم از رخ خوبان پارسی
دست تضرعی بدر کبریا کنم

درمان درد ما که نشد روی مهوشان
او را بخواه گفته که دردت دوا کنم

درمان درد بارگه شاه اولیاست
از جان و دل اطاعت شاه رضا کنم

سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
جان را فدای خاک ره آشنا کنم

شاهی که گفته هر که اطاعت کند مرا
روز جزا بهشت برینش عطا کنم

اینک غلام حضرت شاه رضا بدیع
مدح ترا بگویم و شکر خدا کنم

گر از درت برانیم ای شاه دین پناه
از درگهت کجا روم و رو کجا کنم

روز ازل قبول بلای تو کرده ام
تا هست جان به پیکر تن قامت دوتا کنم

شاها گدای کوی تو سلطان ماسواست
زین پس به بندگی تو خود را گدا کنم

حمد خداست نعت تو ای مظهر خدا
لایق کراست جز تو که او را ثنا کنم

هستی شفیع روز جزا ای خدانمای
بر جرم خود شفیع بجز تو کرا کنم

فردا بروز حشر بفریاد من برس
اکنون ببارگاه تو دست التجا کنم

شدم غبار رهش تا که پا نهد بسرم
گذشت در نظر و عار کرد از نظرم

اگرچه هست بکف بهر تحفه سیم و زرم
بیا بیا که بجانت منت بجان بخرم

دلا بزمزمه ای عندلیب و جانی
که من برای این گل و بیت چو بلبل سحرم

ز بسکه جمع شده در کمند عشاقت
نمی شود ز کمندت بهیچ ره گذرم

از آن زمان که بروی تو تعلقی بستم
بجان تو که نیفتاده چشم بر دگرم

من از تو چشم نگیرم به تیر اگر بکشی
به از تو نیست نگاری که اندر او نگرم

گذر

گذر کنی چو صبا بعد مرگ من بلحد — ز شوق روی تو برخیزم و کفن بدرم
بیاد روی تو موی سیاه گشت سپید — نه مهر تو ز دلم شد نه عشق تو ز سرم
ز من مپرس که در روز هجر چون بودی — که خود گواه بود چشم خونفشان ترم

اگر شبی گذر آری بخانقاه بدیع
حکایت غم دل با تو مو بمو شمرم

در هجر تو ای دلبر میسوزم و میسازم — در دم کنی ار افزون بر غیر نپردازم
من طایر اقبالم هر جا بکنم مأمن — جز قصر رفیع تو نبود ره پروازم
من آن نیم ای دلبر دل بر همه کس بندم — زاغ است نه صید من بازی که شهبازم
گفتار شکر ریزم دارد نمکی لیکن — مطبوع تو گر باشد چون سعدی شیرازم
ای راحت جان و تن حال دل من دانی — در هجر تو میسوزم با وصل تو دمسازم
پروانه صفت جانا دور قد شمع تو — میگردم و میسوزم مینالم و میسازم
از مهر رخت یکشب کاشانه منور کن — لطفی کن و بنوازم رحمی کن و بنوازم
گر میتو بود جنت سوگند بعهد تو — در خلد بنظر نهم با حور نپردازم

تا هست بدیعی را جان و رمقی در تن
زر در رهت افشانم جان در قدمت بازم

الا ای حور رضوانم الا ای ماه تابانم — الا ای سرو بستانم فدای قامتت جانم
بیا ای طوطی خوشخوان شکر ریز از لب خندان — بیا تا بر تو جان جانان بهشت جان بفشانم
مرا گویند ترک یار کن یا جان بجانان ده — توانم کرد ترک جان و ترک یار نتوانم
ز لعلت صبح خندانم ز چشمت اشک ریزانم — ببین کز لعل و چشم تو چسان گریان و خندانم
گلی مهری مهی بدری فرشته یا پری ای بت — نمیدانم چه ات خوانم در این اندیشه حیرانم
نه بر سنبل نظر دارم نه بر سبزه نه بر سوری — ز روی و قدت ای دلبر مهیا گشته بستانم
بزندان با وصال تو چنان در باغ رضوانم — برضوان با فراق تو چنان در کنج زندانم
بجانم قادری جانا هر آن جوری که بپسندی — بسی منت کشم جانا که شد درد تو درمانم
ببین در عشقت ای زیبا چه قدر و منزلت دارم — بدیع دهرم و خوانند سعدی گاه سحبانم
همین خاقان بحر و بر معظم ناصر الدین شه — بزیر سایهٔ عدلش چنان در ظل یزدانم
نوازد گر مرا سلطان فزایم قدر از احسان — وگر نه همچو گو حیران اسیر خم چوگانم
چه قدر از خسروی کاهد شنید گر بدرویشی — نظر کن بر گدای ز ره شد از دست پایانم

مرا رسد که فخر آرم بخلق مشرق و مغرب
بخت خسروی خواند اگر روزی جهانبانم

خوش آمد گر ز صدق آید دو سه از دوستداران — شود خرم دل امیدواران

چه نیکو ساعت و فرخنده روزیست ... که یاران از شعف بسپند یاران

بروز هجر نیسان زار گریم ... چو ابر تیره زو اندر بهاران

بگرای گل تو از باغ بهشتی ... که هر سو بر تو رو کرده هزاران

تو ای حور ای روحانی چه نوری ... که از جنت ترا خواهند حوران

گرفتاران جانبازان عشاق ... بکویت صد قطار اندر قطاران

گروه اندر گروه جمع در جمع ... هجوم کشتگان چون صف موران

بپردازی بکس از غایت حسن ... بکوئی چون کنند این عشق بازان

در از خیمه ای حور بهشتی ... بدیعی منتظر با جمع یاران

بعهد دولت شاه مظفر ... خوشستی صحبتا در روزگاران

شهنشه ناصرالدین شاه غازی ... خدیو راستان و کامکاران

کند تسخیر دنیا را سراسر ... که از انجم فزون دارد سواران

ز جابلقا و جابلسا فرستند ... بزرگان ارمغان گوش و کناران

بگاه بذل زر بخشد بسایل ... به شدی همچو ریزشهای باران

صفوف لشکر جنگ آورانش ... همه گردنکشان و نامداران

بهیجا از برش اعدا گریزند ... چو از صیاد در هامون شکاران

ای راحت جان بیقراران ... وی مونس جان غمگساران

چشمم ز غمت تو اشکبار است ... چون ریزش ابر در بهاران

صبر از دل عاشقان ببردی ... زین پس ببری دل از نگاران

چونان من بگل رخت غزلخوان ... هستند ز هر طرف هزاران

بردم بامید وصلت ای دوست ... بر هجر گذشت روزگاران

از دست غم تو رود سیلاب ... از دیده روان کنم چو باران

پامال غمت شدم نگارا ... چون مور که در ره سواران

از خیمه درا که منتظرند ... در راه تو جمع خیل یاران

مشتاق تو آنچنان بدیع است
کز صوت اذان چو روزه داران

پیغام من که ببرد از بهر یار من ... کی بی تو نیست صبر و شکیب و قرار من

سوگند بر دو چشم عزیزت که آن ... بگسست تا شدی ز بر من مدار من

حاجت بسیر باغ مرا نیست در بهار ... در رخ گلی و در لب شیرین هزار من

ای آفتاب حسن فکن رخ بچشم ... تا کی شبی ز فراق در انتظار من

چون زلف و کوی نگار هر دو دستیت ... در وادی طور تو ستم شد ز امر

یا لیت تیر پیر زمن مرغ جان انک — عمری که دور از تو بیاید بکار من

خون خوردن و تحمل بار فراق یار — روز الست بود نصیب و شعار من

ساقی عنایتی کن از آن راح روح بخش — عشق آمد و گسست تک اختیار من

سر بر فلک کشم ز بزرگی و عز و جاه — از یک نظر کند ز عنایت نگار من

نبود ز تحفه جز رقعی در تن بدیع — پیغام من که پیسبر داد بهر یار من

ای سایه خدای و شه ناصر عجم — رحمی که گشته زار و توان روزکار من

پاسش عیت آیت سلطان شهان خود — درمانده کی من نگر ای شهریار من

درد هزار و خوار گونا حم کهی سپر — تا بگذرد ز هشت فلک اقتدار من

بر مور ره اگر نظری افکند هما — شیر فلک بچرخ نگردد شکار من

تا زبان در کام داری عذر تقصیر بخواه — عاریت باشد بدستت عز و جاه و دستگاه

از کف خواهد شدن سیم و زر و مال و منال — وز برت دوری کند عز و جلال و جایگاه

بر فقیران رحمت آور روزگاران رخ متاب — بر اسیران همت آور پای چندی براه

تا بکی در بستر پا ماندنی خواب ناز — کوش در بیداری افعال که کارت شد تباه

یارب از ابر عنایت بارش رحمت ببار — در جهان برگشت امیدم که گشتم عذرخواه

نیست در دستم بدربارت بجز افعال زشت — نیست در دو چشم آبدیده بجز بار گناه

نبود بصبری از همه ستم بر دست تهی — نبود تعلیمی از عمل نبود بجز روی سیاه

شد بدیعی باز با شرمنده از کرده خویش — گر برانی از در رحمت بحالش آه آه

آه که جانم ز فراق بخست — دولت وصلت نفتادم بدست

یکدمی آسوده نگشتم به عمر — مهر جمالت بدلم تا نشست

چشم خاطر پی حظ نگرد — سجده به بت کی بکند حق پرست

یاد شکر لبش منعقد در نظر — هر که ز چشم تو در افتاد مست

عهد و وفای منت از یاد رفت — ور ظرف ما بدو چشم تو هست

آنکه سر و مال ده در راه دوست — دم نزند وز همه کار رست

سختی و راحت ز من و شیخ شهر — هر دو قبول است ز روز الست

آهوی دولت نشدت در کمند — شد ز کمان تیر و بخت از تو شست

خواست کرد ز کمندت بدیع — سعی فزون کرد و ز قیدت بجست

دیده در حلقه آن زلف دلارام افتاد — دوستان چاره که دل باز گرفتار افتاد

بدو چشم تو که در عمر ندیدم راحت — تا که آن نرگس مخمور تو بیمار فتاد
آنکه در حلقهٔ کمند تو گرفتار نشد — در جهان غافل و بیکار بیکبار فتاد
وانکه مجنون سر کوی تو لیلی گردید — زیرک و عاقل و فرزانه و هشیار فتاد

چنین بدیع جمالی که در نظر داری — خوشا بحال تو کارام جان ببر داری
همه نظر به بتان بدیع رو دارند — برو تو فخر کن از جمله خوبتر داری
ز تلخی غم هجرش مذاق دایم تلخ — ز شهد وصل وی اندر دهان شکر داری
میان بحرم و دستم تهی است از لؤلؤ — بساحلی تو و از وصل او گهر داری
من آن طیور شکسته پرم بقید قفس — تو شاهبازی و در صدره بال و پر داری
تو در وطن بر رفیقان بعیش مشغولی — ز حال شخص مسافر کجا خبر داری
بگو بآن لب سیمین عذار غنچه دهان — میان ترا است و یا موی در کمر داری
ز روی ساعد سیمین تو آستین بردار — اگر که معجزهٔ موسوی نظر داری
بیا بگوی بدیع الزمان بکن گذری — ز آه بیم شبا اگر حذر داری

ز پی دیده و دل گر سر یغما داری — ما ضعیفیم و تو بازوی توانا داری

ز تو دارم

گر تو زارم بکشی به که رسد مرگ از پی — آخر از قتل من ای دوست چه پروا داری
نگرای حور بهشتی تو که از عارض و قد — کوثر و طوبی و فردوس هویدا داری
از گل و عارض و در سلسلهٔ مشکین موی — بر سمن سنبل و بر ماه چلیپا داری
رسم باشد که پری از همه گردد غایب — رخ نهان زان سبب از ماست که عمدا داری
کوثرت لعل و قدت طوبی و رخ جنت عدن — حیف از آن باغ بهشتی که تو بیجا داری
تا چو مهر از نظرم دور شدی ای مه من — سیل اشکم بکنار از مژه دریا داری
هستی اندر نظرم گرچه نهانی ز بدیع — چون صنیما در بصر و جان به شیم جا داری
تا بود سایهٔ شه ناصر دین بر سر تو — از جفای فلک و دهر چه پروا داری
تا دل و دست جهاندار عجم با تو بود — بحر و کان را پس از این کو چه تمنا داری
تا که بر کاخ رفیعش بود دست امید — پای بر تخت ملک سنجر و دارا داری

بندهم اندر کمند دلبندی — سختش گیری و مست پیوندی
کم نگردد ز لعل شیرینش — کام بر گیرد از دو صد قندی
بخدائی که آفرید تورا — چون تو مادر نزاد فرزندی
هر که دیوانهٔ جمال تو شد — عاقل او را نمیدهد پندی

رفع

رفع تلخی هجر جان کاهست — زان لب لعل یک شکرخندی

خواهی از وصل یار و دولت دهر — مدح شاه باش یکچندی

خسرو دهر ناصرالدین شاه — که نباشد چو او خداوندی

راه فارغ شدن مخواه بدیع
تا که در زلف یار در بندی

جز که عهدم شکنی مهر ز من بر دار — غیر از این هم تو ستمکار چه بر سر داری

ناله ام در شب هجرت زه خوب تر بود — یکجهان شاهد من گر تو باور داری

گر نه روی تو بود دسته گل پس بر گو — یار زلف ار چه برخ حلقه و چنبر داری

حاجت روضه رضوانم و کوثر نبود — که بهشت از رخ و لب چشمه کوثر داری

بار بندان تتاری نشود گلنار — تا تو در خرمن گل زلف معنبر داری

بسر تو که نباشد بکسم جز تو سری — حاکمی گر تو بجز من سر دیگر داری

سوخت بر حال بدیعی دل خلقی و نسوخت — دل تو زاهن سخت است که در بر داری

خنک آندم که چو مهر از در من باز در آئی — در دولت برخ سوخته من بگشائی

عارف و عامی و زاهد همه در رقص در آری — گر تو آنگونه که هستی برخ زیبا بنمائی

پارسا را بخرابات دهی جای ز مسجد — گر کنی جلوه و از پس پرده بدر آئی

دد بر خویش بخوانم نبود چشم بغیرم — از در خویش مرانم ببرم راه بجائی

گر بخوانی ببرم مهر و سلطان و گویم — ور برانی رودم روی نهادم بگدائی

گذری از ره بستان چون کند انم بفراقت — نظری آر و ببین چون کشم از درد جدائی

همه عمر کشد بار فراق تو بدیعی
پای نه بر سرم امروز و کن از لطف وفائی

اسیر خم کمند تو بیقرار اند — غلام روی نکوی تو شهسوار اند

نظر بنرگس یکی از غرور غایت حسن — که در فراق تو چون لاله داغدار اند

نگر بشمایل تو بهشت باغ فردوس است — که هر طرف بگل عارضت هزار اند

سپاه نرگس مست تو عاشقان خراب — چو رعد زار بنالند و اشکبار اند

چنین گروه گدایان که در محبت دوست — بروزگار چو جم جمله تاجدار اند

محب روی تو از هشت خلد مستغنی است — گدای کوی تو شاهان کامکار اند

نظر بحال ضعیفان کشتگان انداز — نه دشمنان که بجان تو دوستدار اند

ز عیب چهره عیان کن که بندگان چو بدیع
ستاده اند بکف جان امیدوار اند

سبحت امروز جمال تو فروغ آخر است — بسکه با غم رویت که چو رستاخیز است
در غم آتش روی تو دو چشمم مست است — جسد ما بر سر آتش بصرم خونریز است
نیست شایسته شیرین دهنان روی پیش — شد بر من شکر خشم تو تیغ تیز است
گل و می مطرب و نی را مطلب در مجلس — یار در بزم و بر شعر فرح انگیز است
شهد لطف سخن سعدی را بم بدیع — بسکه شیرین کلماتش همه شکرریز است

نوک مژگان تو دو سارم دستور ملک
هردو در ملک شهنشاه بسی خونریز است

ای جهاندار ای بلند اختر شهنشاه نام — خستت داد با یکتی بر قرار و مستدام
خسروا عرضم بپیش آید بر آستان شهریار — به ز صدق و راستی بود شناسا شه کلام
شد ظهیرالدوله از شیراز و باز آید قوام — از پی صبح منورشان شد شام ظلام
مشتبه کردند بر خسرو تفوق بر جملشان — ورنه حاشا شه ندیدی ملک جم زیر اقوام
بندگان از حق بتر ره در کف شاه زمان — تا کند چو دیگران بر پیر و برنا خاص و عام
از دعای شه اگر غافل شدندی اهل فارس — کاینچنان بودند شادان و شدندی تلخکام
گرچه یک تن بود مفسد لیک باعث شد دو تن — زود باشد تا کشد داور ز آنان انتقام
در کام شد غصه کردست شه بر ملک فارس — ورنه بگرفتی ز دست ناصر دولت زمام

شهریارا

شهریارا جاکرانت هر یکی دارا و جم — لیک نبود چون ظهیرالدوله و سلطان حسام
هردو در زیب نبی با عرصه و اجلال فر — هردو در خدمت بسی شایسته قائم مقام
شاه را چاکر بباید قابل و کامل بیار — حق ندادی تا جهل احکام زرم الانام
نیر مغز انزا نباید خدمت معطل میرد — زود باشد بگسلاند کار را از کف زمام

یا رب اشیر را محفوظ دار از حادثات
راه ده در قلب شه تا مرحمل سازد قوام

هر که با تو دلارام عهد الفت بست — ز غم برون شد و با حور در بهشت نشست
چسان ز رهسم کمندت که مرغ پا در بند — چه عزم اوج کند چونکه شد پا بست
مرا خیال جمالت همیشه دارد شاد — مرا هوای دو چشمت مدام دارد مست
نبال دولت قارون و جام جم بکنم — کنونکه سبزه و گل هست و نای بلبل مست
ز من چه جرم و خطائی است ای معشوق — قلم بنام من این رقعه بود در روز الست
دهان تنگ تو زرخ از نبات و قند برد — ضیاء روی تو بازار ماه و خور شکست
ببین ز دولت عشقت که نسخه شعرم — چو گل بتحفه بمجلس دهند دست بدست

اگر بدیع غزل را بشهد سعدی کرد
عجب مدار که نرخ از نبات و قند شکست

دریغ

دریغ واه که عمرم بدرد هجران رفت — نمود محشر و شکر خدا که بهتان رفت

بپا که وقت ترحم بود بحال غریق — ز اشک دیده دو صد سیلم از گریبان رفت

خیال قامت تو روز من قیامت کرد — حدیث عشق تو بر من بلای طوفان رفت

شمیم زلف تو بشنیدم از نسیم صبا — جدا نشدم که ز جسم ضعیف من جان رفت

چو خاک راه شدم بلکه پا نهد بسرم — چو باد بر سرم آمد ولی شتابان رفت

نکشیم بسرم پا نهی بوقت رحیل — بپا که عمر گرانمایه ام بپایان رفت

بکشتگان درت کم مکن مروت و مهر — که سوز آه ز ما بر فلک فراوان رفت

نداد گوش بقولی بدیع در همه عمر — مگر حدیث نکو کز جمال جانان رفت

سوای مهر بتان و ثنای میر عجم — بهر چه دست زدی پای تو بخذلان رفت

معین ناصر دین تاجدار عین الملک — که پیش حشمت او شهرت از سلیمان رفت

نگاه روی تو فیض صحبت ما را — ز سر خیال تماشای باغ رضوان رفت

عراق و پارس ز بنگاله آورد شکر — عوض لآلی نظمم ز سوی طهران رفت

ولی بجنب جلال خدایگان شعرم — طلا بمعدن و زیره بسوی کرمان رفت

گسیخت رشته صبر و امید من دریاب
بگیر دست که درد از علاج درمان رفت

ایدل

ای دل بکوش در سر سودای کار خویش — ضایع مدار گوهر سود و روزگار خویش

غفلت بجاه ورزه بهل جاه و راه جوی — در جنگ دیو نفس مده اختیار خویش

تا کی بپای بسته در زری و در هوای نفس — بگذار کار خویش بپرورد کار خویش

حیف است آدمی که کند خوی گرگ — صدق و صفا و راستی و کن شعار خویش

گر پوست از تو بکند چرخ کج مدار — منت بدار دوش مپندار بار خویش

شیرین مذاق باش و بهل خوی شد و تلخ — گر دوستی بکوش در اعمال یار خویش

چون نیشکر زر بکوش و بهل خوی روبهی — شهباز و چرخ کی بلخ آرد شکار خویش

بگذر ز تخت شاهی و بنشین بروی امن — خرم بکنج میکده با یار غار خویش

از نیستی اگر بهلاکت در او فتی — سر کن بریخ و فاش مکن افتقار خویش

گر یافتی غمی نظری بر بدیع کن — چون او کسی غریب نشد در دیار خویش

میر عجم سمی نبی گر بخواندت — برتر کنم ز هفت فلک افتخار خویش

دل بر ولای احمد و آلش سپرده ام
افزوده ام ز خلق جهان اعتبار خویش

گر تجلی کنی از پرده و رخ بنمائی — عالمی بر سر کیش تو شد و دل شیدائی

حسن یوسف که بر انداخت بعالم شهرت — بدو چشم تو نبوده است بدین رسوائی

مجنو

همچو مجنون کنی آشفته خود یوسف را / گر تو بر یوسف مصری نظری بنمائی

نعرهٔ شوق ز خشت الحدم برخیزد / بعد صد قرن اگر بر سر قبرم آئی

در ره عشق تو ای شوخ دلارام بدیع / جز ملامت نکشیدم پس از رسوائی

گر تو جز من نظری بر همه کس هست ولیک / من نه آن سست وفا عاشقم هر جائی

صبر و شکیب و محنت ایام یار ماست / خوشتر ز زر و زر جهان و زر ما کاست

ساقی بیار باده که دوران بکام ماست / مطرب بساز چنگ که دلدار یار ماست

درگاه بزم انجم دوران بحکم ماست / در روز رزم صنعت گردون شکار ماست

پیوسته روی و موی بتان پیش چشم ماست / هموار سال و ماه جهان نوبهار ماست

بر ما بعز و دولت دنیای دون مناز / سلطانی و سرای سپنج افتخار ماست

ما سر نهاده ایم بپای رضای دوست / شمشیر اگر بفرق نهد یار یار ماست

تسلیم و صبر و حلم و حیا و شکیب و شکر / افتادگی و فقر و قناعت شعار ماست

بار امانتش نتوان برد آسمان / عشقش اگرچه کوه گران است بار ماست

حیرت مکن که کار جهان نیست در کفم / خورشید و ماه پیش رو پیشکار ماست

گر باد در شتاب بود از نهیب ماست / ور کوه را درنگ بود از وقار ماست

کعب آمیت بسر چه ز دنیا سر کنی / پیغام دوست آیه امیدوار ماست

بنگر مؤثرات قضا و قدر بدهر / یک ذره پرتوی بود از اقتدار ماست

مردم بقرب خسرو دوران کنند ناز / هشیار باش حیدر کرار یار ماست

ما طایر ریاض گلستان جنتیم / در تنگنای دهر دو روزی گذار ماست

در شاهراه احمد و آلش قدم زدیم / زیر لوای شیر خدا استوار ماست

با خنگ چرخ بیدق شاهی کشیده ایم / خورشید و مه پیاده و انجم سوار ماست

بر ما جلال و عجب و تکبر بود حرج / ما را نظر بحضرت پروردگار ماست

خورشید باد و ابروی ما نه طباق چرخ / پیوسته در مدارک نظم مدار ماست

نظم بدیع لایق ایثار یار نیست / بر پای دوست جان گرامی نثار ماست

از سر جان بگذر گر سر جانان داری / در طلب کوش دلا تا که تن جان داری

میخوری خون مسلمان و بخود می‌پسندی / که نه‌ای کافر و نی در ره ایمان داری

نیست اندر دل تو آنچه بگوئی بزبان / از برون خلد و درون آتش نیران داری

رو یقولون بافواه و لیس بخوان / گر تو برهان طلبی حاجت قران داری

آدمی را همه صدق و وفا باید بود / ورنه این است ز صورت که بجان داری

پیشه کن صبر و سر از بندگی دوست مپیچ | روز و شب باید کی از چشم ره احسان داری

ایجوان بخت پیادست من پیر مگیر | تو ئی امروز که اسباب سر و سامان داری

گر بدریای کنی غوطه وری پاک ابر | نوح با ماست چه اندیشه ز طوفان داری

بر تو در ملک جهان بست نداد دیده بدیع | همچو مرغ قفسی سر بگریبان داری

من گدای ره عشقم تو وزیر دولی | دولت و منصب و جاه از سلطان داری

کامرانی تو و بر من کرمی کن اکنون
گر امید کرم از حضرت سبحان داری

سر بر این جسم نحیف من محزون بارست | دوستان بارگران بهر نثار یارست

سر سپردن بره دوست نه مشکل کارست | جان که اندر ره جانان نکنی دشوارست

گر طبیبم لب لعلش نویسد بعلاج | عافیت یابم و با یار بگو بیمارست

الحسنم ز کفش تیر رسد اکرام است | ور نظر باز بگیرد ز من آن آزارست

وعدهٔ وصل شبم داد و لبشد منکر روز | قاضی اندر پس قلم بکف انکارست

رفتم از صومعه در میکده تا یابم دوست | از پی شمع که پروانه دود ناچارست

عیش این باغ نصیب دگر است امروز | تا چه در گردش ازین دایره و پرگارست

نه چو تو حور بخلد است و نه در دنیا دوست | همه دانند بدیعی الوالابصارست

عمر بر باد چراغ است و بر سیل بنا | هر که غافل نشیند ز عمل هشیارست

هر که چون من ز ازل عاشق سرمست آمد | گوش بر ناله نی و گوش دمش زنارست

هر که پابست نشد در خم گیسوی حبیب | آدمی زاد مگو صورت بر دیوارست

گو مرا گنج و سیم و زر و جلال مباش | دولت این است که مداح سپهسالارست

تا ز خاک در او از فیض حضورش شادم | ورنه این آب و علف در همه جا بسیارست

میرزا سید هرج نجب تو یاری بکند | ورنه بدلش نه مشتاست که با قطارست

شخص اول سر خیل امیران اسلف | جان نثار قدمش جسته در کرارست

سر به تن بارگرانست چه سازیم بدیع
دوستان بارگران بهر نثار یارست

سحت میسوزد دروغم ز آتش سودای تو | ای ظهور حق کر انگیزیم اندر جای تو

آتش عشقت سراپای وجودم را بسوخت | راضیم هر چه آید بر سرم در پای تو

مرحبا ای طایر قدسی که از یک جلوه | رنج دیدم گنج بردم در سر سودای تو

کی رسند آن دولت وصلت که تا همدستان شوم | تا ببوسم از شعف رخسار مهر آرای تو

هر که دل بندد بسی گر اجو بیم کجا روآورم | هرچه می‌یابم نمی‌بینم کسی همتای تو

غیرت تسلیم غنا گو یاره دوره عشق | رنج در راحت از خدادانی ز هوش درای تو

بهرخ بود اندر رای تو
غم مخور

ز شکر لب لعلش بکن سعدی کام — کند علاج غم و غصه که در دل است

تو شاه کشور حسنی و مایل تو بدیع
نظر دریغ مدارش که شمع محفل است

هر آنکه بسته موی تو گشت میدانی — که از کمند تو پا نکشد به آسانی
بدو رسد شکر لعل تو چون مگس گردم — کنی تو بر سرم از جور دامن افشانی
مرا که چشم تو در دیده هست جای حسنت — بکام نشاء ارواح روح ریحانی
مرا چه رتبه که گویم غلام کوی توام — بهل که خاک رهت را نهیم پیشانی
اگر که خاتم وصل تو در کفم افتد — حقارتم برند طعنه بر سلیمانی
نگر گر تحیه از بهشت بار خدائی — بدین صفا ندیدم جمال انسانی
مرا خوش آمد این شعر نغز از سعدی — ز لؤلؤ سخنش کرده شکر افشانی
دلی که با سر زلفش تعلقی دارد — چگونه جمع شود با چنین پریشانی
گدائی در دولتسرای دوست بدیع — هزار مرتبه برتر بود ز سلطانی
ز گرد کار چه شکر آورم که در سر من — فکنده ظل ولای علی عمرانی
ظهیر دولت و دین تا ندیم خاصم کرد — غلام درگه من گشت صد چو استادانی
ز عزم و حزم و قوت ندیدش همتا — ز خلق و خلق جلالت نباشدش ثانی

هر آنچه در کفش آید به راه حق بخشید — تعلقش نباشد به دنیی فانی
نگاه دارد زر را ولی بدان حکمت — که بذل جان و زر آرد برای سلطانی

ز عمر تم دل محزون همیشه دارد شاد — خیال گلشن شیراز و آب رکناباد
هوای سیم تنان شاهدان شیرازی — بگو چگونه ام از دست میرود بر باد
معطر است نسیم صبا و مشک افشان — مگر به باد صبا زلف عنبرین بگشاد
غم حبیب و جفای زمان و رنج سفر — بسی علاج نمایم هر آنچه بادا باد
ز التهاب فراق و ز شوق صبح وصال — گهی بخندم و گاهی ز دل کشم فریاد
به قید سلسله گشتم به هجر در ظلمات — از آن زمان که به زلفش دلم اسیر افتاد
گدای عشقم و یادی ز سلطنت نکنم — غلام حیدرم و در دو عالمم آزاد
عجب مدار ز شهد سخن که در خوردی — رموز عشق و ادب بوده رسم استاد

دریغ سیل غمت تا به راه دوست بریخت
فتاد خانه صبر شکیبت از بنیاد

دلم امشب هوس روی تو زیاد آرد — همچو بلبل بر گل سر غوغا دارد
سوخت جانم ز جدائی و تو را پروانه — شمع پروانه اگر سوخت چه پروا دارد

حسرت نیست که از دوری روی تو بدیع
دامن خویش ز خون مژه دریا دارد

مهر روی تو بدل بسته‌ام از روز ازل
گر تو رازش کشی از هجر بسی جا دارد

مرده بودم نظری کرد و جانم بخشید
دوستان این صنمم اعجاز مسیحا دارد

خاتم جم بکف و افسر دارا بسر
هر که در بزم گهی ساقی برنا دارد

چشم مست تو بخاطر گذرانم ضمنا
هر زمانیکه دلم رغبت صهبا دارد

منعم از روی نکویش مکن ای زاهد شهر
خوشتر از سرو و گل او صنوبر بالا دارد

گرد قرص قمرش سلسله مشکین موی
بر سمن سنبل و بر ماه چلیپا دارد

شاهد و شمع و شراب و گل و صوت تو نگیش
نفس طامع چکنم باز تمنا دارد

نی معاذ الله من باده بنوشم هرگز
لیک شیطان سر رسوائی اغوا دارد

باده را هست ز پی صبح خمار و خجلت
عاقل این کار نه عقبی و نه دنیا دارد

می و معشوق که گفتند حکیمان جهان
یار منظور علی باده تولا دارد

باده رطل گر عقبش نیست خمار
هر که فرزانه شد این باده مهیا دارد

یارب امروز ز ما گر گنهی رفت ببخش
چشم امید ز عفو تو بفردا دارد

ذوق شعر شکر و وصل دلارام بدیع
از همین فخر عجم اعظم یحیی دارد

مهتر پیر و جوان حافظ دین و قرآن
آنکه چون موسی عمران ید و بیضا دارد

نیست

نیست گر دولت و جاهم چه غم اندر دوران
از رخ و حلق تو فردوس مهیا دارد

صبحگاهی هوسم عزم سر صحرا بود
خرمن پر بره یک دسته تن برنا بود

گشتم از ناله مرغان چمن بیخود و مست
کانچنان کز طرب اندر سر من صهبا بود

باغ از سرو و گل و لاله و ریحان پرنقش
لیک چشمم همه بر سرو سهی بالا بود

بر لب جوی و کنار چمن و سایه بید
ای خوش آن روز که با صنمی با ما بود

کاج از باد در آواز و درختان در رقص
بلبلان را همه از شور و شعف غوغا بود

صبح آوردم و دیدم که بگل بلبل را
از پی بوسه لبش بر لب شکرخا بود

گل سوری ببر و شاهد نوری بکنار
دیده‌ام از گل رعنا برخ زیبا بود

خوش زمانی است وصال ار که نیاید هجران
که ز سیلاب بصر دامن من دریا بود

قدر ایام وصال تو ندانست بدیع
ای خوش آن روز که در کوی تو اش ماوا بود

وقتی از سعدیم این بیت پسند آمد و نغز
شهد لطف سخنش در دهنم حلوا بود

یار بسر در سایه اقبال شهنشه ایمن
لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود

فی الترجیعات

شبها ز فراق و درد خفتم / اسرار غمت بکس نگفتم

هر جور که خواستی تو با من / در خاطر خویشتن نهفتم

خاک قدم تو ای پریروی / از شوق بدیدگان برفتم

شبها ز فراقت ید الایام / یکچشم بهم زدن نخفتم

خواهی شوی آگه از حالم / از گریه بگر که سنگ سفتم

در راستی غم تو طاقم / با هجر و محبت همیشه جفتم

با خاطر خسته و پریشان / با عجز برش بلا به گفتم

انصاف بده که از تو نیکوست

بر خصم برم شکایت از دوست

ای لعبت خوبروی زیبا / وی ماه رخ تو مهر آرا

روئیت بر دلبران عالم / چون مهر بود به پیش شعرا

هر شعشعهٔ جمال رویت / چون جلوهٔ طور نور سینا

از جور تو کشتگان عشقت / افغان ز زریست تا ثریا

حوران بهشت جمله خواهند / آیند ترا پی تماشا

بنگر بدریغ کز فراقت / شبها چه بر او گذشت شبها

وز دیده نگاه بر تو کردم / تا سحر درون نگشت آفتا

رو پیش تو میکنم ببستان / پا پیش تو می‌نهم بصحرا

از جور تو من چگونه نالم / هستی تو بگشتنم توانا

تا روی تو در مقابلم هست / حاجت نبود مرا بصحرا

نقصی که ترا بود همان است / شب را ببری بصبح بی ما

امروز امیدواریم ده / کامشب بتو سر بریم و فردا

از من بکن ای بعد جدائی / ای لعبت خوبروی زیبا

انصاف بده که از تو نیکوست

بر خصم برم شکایت از دوست

ای راحت جان و یار دلبند / زین بیش مرا بدرد مپسند

جانا اجل ار دهد امانم / اندر قدم تو جان فشانم

از تو نبود دریغ جانم / بر خالق کردگار سوگند

ره جز تو نمیبرم بجائی / از چهره بسکه دلگشائی

نادیده بدهر دلربائی / مادر چو تو دلفریب فرزند

امروز بزیر چرخ مینا — نبود چو تو دلربا و رعنا
درخنده در آ و لعل بگشا — تا نرخ بری ز شکر و قند

ای مونس درد بیقرارم — یکروز برآر ز انتظارم
من بر گل روی تو هزارم — تا کی بغم فراق تا چند

خوش باش بمخلصان یکرنگ — بگذار بکار هجر شان تنگ
با صلح در آ مباش در جنگ — بشنو ز من این نصیحت و پند

در عشق تو دین و دل نهادم — ایمان و قرار و صبر دادم
از عزت و آبرو فتادم — آخر ز تو دل نگشت خرسند

انصاف بده که از تو نیکوست
بر حضرت ابدم شکایت رود و انست

ق